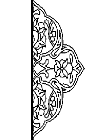
فهرست مطالب







فصل سوم: آزادی



مقدمه

جنگ تحمیلی ۱۹ ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در شهریور ۱۳۵۹ شروع شد. صدام حسین، پیمان «الجزایر» را در مقابل دوربین‌های تلویزیون بغداد پاره کرد و پس از آن تأکید بر مالکیت کشور عراق بر اروند رود کرد[1] و همچنین ادعا کرد جزایری که در دست ایران است، متعلق به عرب‌ها می‌باشد و همین امور را بهانه‌ای قرار داد تا با حمله هوایی به چند فرودگاه ایران و تجاوز زمینی به شهرهای غرب و جنوب ایران رسماً جنگ را از طریق زمین، هوا و دریا بر علیه ایران آغاز کند.

این جنگ در حالی شروع شد که مردم و نیروهای مسلح ایران، آمادگی چندانی برای دفاع از کشور نداشتند.

به همین خاطر، نظامیان حزب بعث در ماه‌های اول، پس از شروع جنگ، موفق شدند چند شهر مرزی را در غرب و جنوب ایران تصرف کنند.

صدام حسین در ساعت‌های اول ۳۱ شهریور، قبل از صدور فرمان حمله به ایران، موضوع جنگ را اختلافات مرزی عنوان کرد.

صدام حسین می‌دانست طرف مقابل جنگ با ایران فقط کشور عراق

---

۱. صدام حسین اروند رود را بعنوان شط العرب یاد می‌کرد.

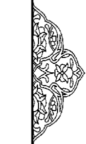


نیست، بلکه کشورهای دیگر هم از جمله آمریکا، انگلیس و غیره در ایـن نبـرد حضور دارند و دولت عراق به بهانه‌ی اختلافات زمینی و دریایی کـه بـا ایـران دارد، داوطلب اجرای این جنگ شده است.

به همین دلیل بسیاری از تحلیلگران سیاسی، جنگ تحمیلـی عـراق علیـه ایران را، تهاجمی، فرا منطقه‌ای و برخاسته از اراده برون مرزی می‌شمردند.

صدام، در سال ۱۳۴۷هـ ش که هنوز جمهـوری اسـلامی در ایـران حـاکم نشده بود؟! با کودتا در عراق به قدرت رسید؛ و از همان ابتدای پیروزی انقـلاب اسلامی در ایران برای نابودی آن، کمر همّت بست و با اخراج هزاران ایرانی از عراق، توزیع اسلحه بین عوامل ضدّ انقلاب، حمایت از بمب‌گـذاران و طراحـی انفجارهای مکرر در خطوط راه‌آهن و تأسیسات نفتی، پناه دادن به ژنـرال‌هـای فراری حکومت پهلوی و همچنین اسم‌های که از نزد خودشان برای تغییر نـام برخی از شهرهای ایران در نقشه‌ها و کتاب‌های درسی انتخاب کردند دشـمنی خود را با جمهوری اسلامی آشکار نمودند.







دولت عراق، اهواز را «الاحواز»، خرمشهر را «محمره»، آبادان را «عبادان»، سوسنگرد را «خفاجیه» و بالاخره خوزستان را «عربستان» نامید.

دولت حزب بعث در جبهه سیاسی هیئـت‌هـای بـسیاری را بـه کـشورهای اروپایی، آفریقایی و آسیایی فرستاد.

این هیئت‌ها تلاش می‌کردند تا جنـگ دولـت حـزب بعـث، علیـه کـشور جمهوری اسلامی ایران را در نزد جهانیان به نفع خود، توجیه کنند.



در نیمه اول دهه ۱۳۶۰ هـ ش روزنامـه‌هـا و رسـانه‌هـای ارتبـاط جمعـی آمریکا و اروپا، پـر از مقـالات و گـزارش‌هـایی بودنـد کـه در ایـن مقـالات و

گزارش‌ها به توجیه جنگ دولت حزب بعـث علیـه کـشور جمهـوری اسـلامی ایران، پرداخته است که این جنگ برای سرکوب بنیادگرایی در منطقـه، توقـف صدور انقلاب اسلامی به کشورهای دیگر، از بین بـردن خطـر احتمـالی بـرای حکومت غاصب صهیونیستی و رفع نگرانی دولت‌هـای عـرب خلـیج فـارس از قدرت ایران است.

دولت حزب بعـث در طـی جنـگ هـشت سـاله، تمـام قـوانین و مقـررات بین‌المللی را زیر پا گذاشت؛ مانند پیمان الجزایر، پیمان منع کاربرد سـلاح‌هـای شیمیایی، پیمان منع حمله به اماکن مسکونی، پیمان مربوط به ضـرورت رفتـار انسانی با اسیران جنگی، پیمان مربوط به ضـرورت امنیـت هوانـوردی، پیمـان مربوط به امنیت دریاها و غیره.

دولت حزب بعث در طی این جنگ تحمیلی، از شبکه‌هـای بمـب گـذار در داخل کشور و در رأس آن‌ها از سازمان مجاهدین خلق (منافقین) حمایت کرد.

منافقین ابتداء در فرانسه و پس از آن در کشور عراق مستقر شدند و دسـت به ترور مسئولین نظام و افراد عادی کوچه و بازار زدند.

ترور مردم عادی و مسئولین نظام، توسط دشمنان نظام در پـاریس و بغـداد طراحی می‌شد و در شهرهای مختلف ایران به اجرا در می‌آمد.

در طی ۸ سال جنگ تحمیلی، حزب بعـث از حمایـت تـسلیحاتی، مـالی و سیاسی بین‌المللی برخوردار بود.

فرانسه، شوروی، انگلستان و چین در صدر صادر کنندگان اسلحه مورد نیـاز حزب بعث قرار داشتند، آلمان تأمین کننـده عمـده جنـگ افزارهـای شـیمیایی حزب بعث بود و دولت‌های عـرب حـوزه خلـیج فـارس، تـأمین کننـده عمـده



نیازهای نفتی، مالی و ترابری حزب بعث بودند.

در این جنگ آمریکایی‌ها در کمک به صدام و دشمنی با جمهوری اسلامی ایران کوتاهی نکردند.

ایمان و اعتقاد راسخ رزمندگان سرزمین ایران به حقانیت انقلاب اسلامی مردم را بر آن وا داشت که در قالب «بسیج»، برای دفاع از میهن نظام جمهوری اسلامی ایران طی ۸ سال دائماً حضور خود را در جبهه پر رنگ کنند.

در بررسی عوامل شکست حزب بعث در دستیابی به اهداف از قبل اعلام شده، علاوه بر ایمان و اعتقاد رزمندگان ایرانی، عوامل دیگر از قبیل نا امیدی حامیان صدام از سقوط جمهوری اسلامی، مردمی شدن جنگ و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از جانب ایران، بی‌تأثیر نبود.

قطعنامه ۵۹۸ خالی از اشکال نبود، امّا نسبت به سایر قطعنامه‌های منتشره، مواضع بیطرفانه‌تری داشت و جمهوری اسلامی ایران، در تیر ۱۳۶۷ آن را رسماً پذیرفت. روز ۲۹ مرداد ۱۳۶۷ از سوی سازمان ملل آتش بس اعلام شد و به تدریج آتش جنگ در جبهه‌ها خاموش گردید.

قسمتی از پیام امام خمینی﷫ راجع به قطعنامه ۵۹۸ و شرایط سیاسی آن روز چنین است: «...من با توجه به نظر تمام کارشناسان سیاسی و نظامی سطح بالای کشور که به تعهد و دلسوزی و صداقت آنان اعتماد دارم، با قبول قطعنامه و آتش بس، موافقت نمودم و در مقطع کنونی آن را به مصلحت انقلاب و نظام می‌دانم و خدا می‌داند که اگر نبود انگیزه‌ای که همه ما و عزت و اعتبار ما باید در مسیر مصلحت اسلام و مسلمین قربانی شود، هرگز راضی به این عمل نمی‌بودم و مرگ و شهادت برایم گواراتر بود...



خوشا به حال شما ملت، خوشا به حال شما زنان و مردان، خوشا به حال جانبازان و اسرا و مفقودین و خانواده‌های معظم شهدا و بدا به حال من که هنوز مانده‌ام و جام زهر آلود قبول قطعنامه را سرکشیده‌ام و در برابر عظمت و فداکاری این ملت بزرگ، احساس شرمساری می‌کنم و بدا به حال آنان که در این قافله نبودند، بدا به حال آن هائی که از کنار این معرکه بزرگ جنگ و شهادت و امتحان عظیم الهی تا به حال ساکت، بی‌تفاوت و یا انتقاد کننده و پرخاشگر گذشتند.»

ملت ایران در دوران دفاع مقدس، ۲۲۱۶۸۲ نفر شهید، ۵۵۴۸۵۸ رزمنده جانباز و ۴۲۰۴۱ آزاده، تقدیم نظام مقدس جمهوری اسلامی کرد.

فصل اول:

بیوگرافی و اعزام به جبهه

الف) بیوگرافی:

به روایت شناسنامه‌ای در تاریخ ۱۳۴۸/۹/۶هـ ش در روستای مهروئیه از توابع شهرستان فاریاب در استان کرمان، چشم به جهان گشودم.

دوران ابتدایی را در مدرسه شهید غفّاری[1] در روستای مهروئیه گذراندم؛ در سال‌هایی که در مدرسه درس می‌خواندم، مادرم دوست داشت من معلّم شوم و این کلمه مقدّس معلّمی را مرتّب در برابرم تکرار می‌کرد.

در سال چهارم ابتدایی بودم که این نعمت بزرگ از میان ما رفت و گرد بی‌مادری بر چهره من و پنج برادرم و یگانه خواهر کوچکم نشست.

دوران ابتدایی را که تمام کردم، در همان تابستان پدرم گفت: تو را به همراه پسر عمویت، شیخ حسین به حوزه می‌فرستم.

پسر عمویم طلبه قبل از انقلاب بود. به محض شنیدن این جمله، به حوزه علاقه‌مند شدم و این یک توفیق الهی بود.

امّا گاهی پدر سر به سرم می‌گذاشت و با شوخی می‌گفت: تو را به حوزه نمی‌فرستم. در برابر سخن پدر، گریه می‌کردم که مرا به حوزه بفرست و پدرم پس از لبخند و شوخی بسیار، دوباره می‌گفت: پسرم! شوخی کردم، تو را به حوزه می‌فرستم.

---

۱. هم اکنون به نام شهید حاجی لطفی است.

آن تابستان به پایان رسید و در همان شبی که صبحش می‌خواستم به همراه پسر عمویم به حوزه بروم، مورچه‌ای به داخل گوشم رفت و با صدای وزوزش خواب را از سرم ربوده بود و کلّی اذیتم کرد؛ بالأخره پس از مدّتی موفّق شدم به وسیله چکاندن چند قطره آب به داخل گوشم، مورچه را بیرون بیاورم.

صبح آن شب به قصد حوزه از مهروئیه خارج شدم، شب آن روز به یزد رسیدیم و داخل مدرسه مصلّی شدیم. دو سه روزی آنجا ماندیم و از آنجا به مقصد شهر مقدّس قم حرکت کردیم. یک ماهی در قم در حجره پسر عمویم بودم و او هم به من کتاب «**امثله**» و «**شرح امثله**» و همچنین کتاب «**نصاب صبیان**» درس می‌داد.[1]

روزهای اوّلی که داخل شهر مقدّس قم شدم، به خاطر سن کم و تنهایی، هرگاه از پسر عمویم جدا می‌شدم، دلم می‌گرفت و کلّی گریه می‌کردم. پس از گذشت یک ماه، با پسر عمویم به یزد برگشتیم. داخل مدرسه مصلّی شدیم؛ مدرسه بزرگ و دلبازی بود و من در همان مدرسه به پیشنهاد پسر عمویم ثبت نام کردم و در آن مدرسه ماندگار شدم. در آنجا دوستانی پیدا کردم که از جمله آن‌ها شهیدان سید مهدی امام، سید کاظم موسوی، علی عسکری، ابوالفضل حیدرپور و محمّد دهقان بودند. دوستان دیگری هم داشتم که برخی از آن‌ها دستشان از این دنیا کوتاه و برخی دیگر هم در قید حیات هستند.



---

۱. این کتب از کتب ادبیات عرب هستند که طلاب علوم دینی در سال‌های ۱۳۶۰ هـ ش و قبل از آن، در پایه اول می‌آموختند.

ب) جبهه:

طلیعه جبهه

درسال ۱۳۶۴ هـ ش حدود ماه‌های آذر و یا دی ماه بود که با یکی از دوستان طلبه به نام علیرضا خراسانی از مدرسه مصلّای یزد، تصمیم به جبهه رفتن گرفتیم، امّا چه کنیم که سنّ‌مان یک سال کم داشت؛ پس از بگو و مگوهای دو نفره به این نتیجه رسیدیم که کپی شناسنامه‌مان را دست کاری کنیم و آن را از سال ۱۳۴۸، یک‌سال به عقب برگردانیم و به سال ۱۳۴۷ تبدیل کنیم امّا چهره‌مان فریاد می‌زد که این‌ها هنوز به سنّ جبهه رفتن، نرسیده‌اند.

برای ثبت نام وارد ناحیه دو بسیج یزد شدیم؛ ناحیه دو بسیج، در حوالی امام زاده جعفر علیه‌السلام قرار داشت. مسئول ثبت نام پس از گرفتن مدارکمان، یک نگاه به چهره‌مان و نگاهی دیگر به کپی شناسنامه‌مان انداخت و گفت سنّ‌تان کم است، ثبت نامتان نمی‌کنم. دوستم علیرضا به او گفت: نگاهی به کپی شناسنامه‌مان بینداز و ببین که شانزده سال داریم. او فهمیده بود که ما کپی شناسنامه‌هایمان را دست کاری کرده‌ایم، لذا نگاهش را به ما دوخت و گفت: شما در تاریخ تولّدتان دست کاری کرده‌اید. ما دو نفر انکار می‌کردیم و او بر گفته خویش اصرار داشت، وقتی که او دید ما کوتاه نمی‌آییم، از روش دیگری وارد شد و گفت: اگر راستش را بگوئید، شما را ثبت نام می‌کنم.

به نظر خودم، امّا ناشیانه، از این موقعیّت استفاده کردم و در برابر همان مسئول ثبت نام، با صدای بلند به دوستم گفتم: علیرضا داره میگه اگه راستشو بگید، ثبت‌نامتان می‌کنم، پس واقعیّت را به او بگوییم؛ که در اینجا مسئول ثبت نام متوجّه قضیّه ما شد و ما را دیگر ثبت نام نکرد و دوستم از این حرکت ناشیانه من، ابراز ناراحتی کرد و شاید هم بر سرم داد کشید، البتّه حق داشت ؛ چون آنچه او در این چند روز ریسیده بود، من به راحتی با جملات بی‌موردم، پنبه کردم. هر دو با دست خالی، او با ناراحتی و من با شرمندگی به مدرسه مصلّی برگشتیم.

پس از گذشت چند ماه، تحویل سال ۱۳۶۵ شد و دیگر ما را به جبهه اعزام می‌کردند. با برخی از دوستان طلبه از مدرسه مصلّی که از جمله آن‌ها شهیدان سید مهدی امام، سید کاظم موسوی و دوست عزیزم علیرضا خراسانی برای اعزام به جبهه ثبت نام کردیم. پس از ثبت نام، ما را به پادگان نظامی که معروف به باغ خان بود و در بین یزد و شهرستان تفت قرار داشت، برای آموزش نظامی بردند.

خواب سنگین در باغ خان[1]

برای آموزش نظامی ما را به باغ خان، اعزام کردند. قبل از ما، عدّه‌ای در حال آموزش نظامی بودند؛ برخی از این افراد به ما گفتند: قبل از آن که به شما آموزش نظامی یاد بدهند، یک خشم شبی دارید و در این خشم شب، درست و حسابی حالتان را جا می‌آورند و صبح فردای آن روز، آموزش نظامی رسماً



۱. هم اکنون از حالت پادگان نظامی خارج وتبدیل به بوستانی به نام بوستان ولایت شده است.

شروع می‌شود. ناگفته نماند، برنامه خوبی بود. آن‌ها می‌خواستند با این حرکتشان، افرادی که سست عنصر هستند و توان یادگیری آموزش نظامی ندارند، از فردای همان روز، پادگان را ترک کنند و بروند تا بی‌جهت هزینه بیت‌المال صرف آن‌ها نشود.

شب اوّل و دوم گذشت و هیچ خبری از این خشم شبانه نشد. امّا شب سوم در حالی که بچّه‌ها خوابیده بودند، فرمانده و همراهانش به داخل آسایشگاه آمدند و تعداد زیادی از ترقّه‌ها را به پائین تخت‌ها ریختند و در همین هنگام با صداهای بلند فریاد می‌زدند: بر پا! بلند شو! و در کنار این سر و صداها، تیرهای مشقی هم می‌زدند که با این کارشان آسایشگاه را روی سرشان گذاشته بودند و از طرفی هم وقتی بچّه‌ها از تخت‌ها پائین می‌آمدند، روی ترقّه‌ها قرار می‌گرفتند و صداها خود به خود چندین برابر می‌شد. همه بچّه‌ها از خواب بیدار شده بودند و به بیرون آسایشگاه به صورت نظام جمع ایستاده بودند و از آنجا به رزم شبانه و یا همان خشم شب رفته بودند، امّا جالب اینجاست که با وجود این همه سر و صدا من از خواب نازنین بیدار نشده بودم.

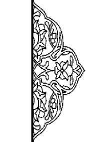
پس از این‌که بچّه‌ها را برای خشم شبانه برده بودند و به قول خودمان حالشان را درست و حسابی گرفته بودند و در حال بازگشتن به پادگان بودند، یکی از مربّی‌ها وارد آسایشگاه می‌شود تا ببیند آیا کسی هست که به خشم شب نرفته باشد که ناگهان چشمش به اینجانب می‌افتد و به طرف تختم که در طبقه دوم قرار داشت، حرکت می‌کند و در کنار تختم می‌ایستد و با همان حالت ایستاده و با مهربانی صدایم می‌زند و مرا از خواب بیدار می‌کند و می‌گوید: چرا رزم شبانه نرفته‌ای؟ حالا من چه جوابی دارم بگویم؟ اگر راستش

را بگویم، با آن همه سر و صدا باورش نمی‌شود که من بیدار نشده‌ام. با این که می‌دانستم قبولش برای او سخت است، حقیقت را به او گفتم و بدون التماس و منّت کشی، از جایم بلند شدم و کوله پشتی را به پشتم انداختم و در حال پوشیدن کفش‌هایم بودم که آن مربّی گفت: داری چه کار میکنی؟

در جواب او گفتم: کفش‌هایم را می‌پوشم تا به رزم شبانه بروم. آن فرمانده با حالت و لحن خاصّی که گویا من بر سر او کلاه گذاشته‌ام، گفت: بگیر بخواب، دیگر نیازی نیست؛ آن مربّی گهگاهی در سر کلاس‌هایی که با او داشتیم، این قضیه را از باب این‌که من خلاف واقع به او گفتم، یادآوری می‌کرد و می‌گفت: برخی‌ها خودشان را به خواب می‌زنند و رزم شبانه نمی‌روند.



پس از آن که آموزش نظامی ۵۴ روزه‌مان تمام شد، دیگر خوابم خیلی سبک شده بود و با کوچک‌ترین صدایی از خواب بیدار می‌شدم.



اعزام به جبهه



پس از آن‌که آموزش نظامی تمام شد، بلافاصله در همان تابستان از یزد با برخی از دوستان طلبه، به جبهه اعزام شدیم و پس از سی و پنج روز در جبهه به یزد برگشتیم که در همان روزها اعزام بزرگ صد هزار نفری سپاهیان حضرت محمّد صلی الله علیه و آله و سلم بود. برای دومین بار، با جمع کثیری از طلبه‌ها به همراه سپاهیان حضرت محمّد صلی الله علیه و آله و سلم به جبهه اعزام شدیم و در آنجا یک گروهان مستقلّ از طلبه‌ها به فرماندهی عبّاس جعفری تشکیل دادیم و مدّتی در کمین فاو بودیم و از آنجا به خرّمشهر برای پدافند کربلای چهار رفتیم. در این مدّت با تقدیم دو شهید به نام غلامرضا زارع و عبّاس برزگر مأموریّتمان تمام شد و به یزد برگشتیم.



رؤیای شهید مفقود الأثر اکبر لطفی

پس از آن‌که برای دومین بار از جبهه بازگشتم، شبی از شب‌ها، پسر عموی مفقود الأثرم، اکبر، به خوابم آمد؛ زمانی که مفقود شده بود، کلاس دوم راهنمایی بود. در صورتش هنوز مویی نرویده بود، او را در عالم خواب با محاسن زیبا و قشنگ دیدم. به طرف او رفتم و با او مصافحه و معانقه نمودم. وقتی از خواب بیدار شدم، تعبیر آن رؤیای زیبا را نمی‌دانستم؛ ناگفته نماند در زمان حیاتش هم من جدای از آن‌که به همه پسر عموهایم علاقه‌مند بودم، امّا علاقه‌ام نسبت به آن شهید، چیز دیگری بود. هرگاه به خانه عمویم می‌رفتم، آن شهید مرا سوار بر موتور ایژ می‌کرد و به صحرا و بیابان می‌برد و با این کارش دل ما را شاد می‌کرد و همچنین تشخیص ساعت عقربه‌ای را او به من آموخته بود. یکی از یادگاری‌ها از آن شهید برای من، همین یادگیری تشخیص زمان با ساعت عقربه‌ای بود. حدوداً دو ماهی به تحویل سال ۱۳۶۷ مانده بود که تصمیم گرفتم برای سومین بار به جبهه بروم. حالا دیگر سنّم به هیجده سال رسیده بود. این بار برای اعزام به جبهه، شهرستان کهنوج کرمان را انتخاب کردم.

وداع با پدر

ساعت دوازده شب از یزد به مقصد روستایمان مهروئیه برای اعزام به جبهه حرکت کردم. بعد از ظهر آن روز به شهرستان کهنوج از توابع کرمان رسیدم. در آن زمان وسیله نقلیه به روستاها خیلی کم بود و جاده‌های روستایی بدون استثناء، همه خاکی بودند. لذا وسیله نقلیه به سختی پیدا می‌شد. با خبر شدم



یک ماشین باری سایپا تا فاصله پانزده کیلومتری روستایمان می‌رود. سوار بر آن ماشین شدم و پانزده کیلومتر مانده به روستایمان پیاده شدم و کرایه را که در آن زمان، صد تومان بود، فراموش کردم به راننده بدهم، راننده هم بنده خدا از آنجا که تنها مسافرش من بودم، چیزی نگفت امّا بعدها به عنوان ردّ مظالم[۱] پرداخت کردم. نزدیک بود خورشید غروب کند.

با پای پیاده از سرگریچ منطقه وزیری‌ها، به طرف روستایمان حرکت کردم. مقداری که راه رفتم، هوا تاریک شد. البتّه در آبادی بودم. در بین راه یک پمپ آب روشن بود. کنار جوی آب رفتم و وضوء گرفتم و در همانجا نماز مغرب و عشائم را شکسته خواندم. پس از ادای فریضه مغرب و عشاء، به مسیرم ادامه دادم. تا مهروئیه خیلی راه مانده بود. برخی از موتور سوارها هم که از آنجا می‌گذشتند، بخاطر آن‌که در آن روزها منطقه‌مان ناامن بود، جرئت ایستادن و سوار کردن در شب را نداشتند.

لذا موتور سوارها می‌آمدند و از کنارم به راحتی عبور می‌کردند و می‌رفتند. خدا حفظ کند! سردار حاج قاسم سلیمانی را که امنیّت را به جنوب کرمان برگرداند. بالأخره موتور سواری که از شکاربانان روستایمان بود، از کنارم رد شد، پنجاه إلی صد متری فاصله گرفت. با این‌که مرا نمی‌شناخت، ناگهان ایستاد و دور زد و برگشت و مرا سوار موتور کرد و ساعت‌های هفت یا هفت و نیم شب بود که به خانه‌مان رسیدم.



---

۱. رد مظالم اموالی است نزد برخی از افراد که از طریق دزدی، زور، کلاهبرداری و شبیه اینها بدست آورده اند و هم اکنون صاحب آن اموال را نمی‌شناسد که در این صورت باید با اجازه مرجع تقلید عین مال در صورتی که باقی است و یا قیمت آن در صورتی که عین آن از بین رفته باشد، از طرف صاحب مال به فقراء صدقه بدهند.

پدر و خواهر کوچک و برادرانم بغیر از برادر بزرگم مرحـوم رضـا کـه در آن زمان در جبهه بود، از دیدنم خوشحال شدند و تعجب از ایـن کـه چـرا در ایـام تحصیلی به خانه آمده‌ام. پس از سلام و احوال‌پرسی، به پدرم گفتم آمده‌ام تا به جبهه بروم. یادم هست با این که فرزند ارشدش در جبهه بود، حتی یک کلمـه به من نگفت برو و یا این که نرو.

راستی در زمان جنگ تحمیلی چقدر پدران و مادران ما فهمیـده بودنـد، بـا این که می‌دانستند در جبهه خطراتی وجود دارد، اما بخاطرخـدا، مـانع از رفـتن فرزندانشان به جبهه نمی‌شدند.

بعد از ماندن چند روز در مهروئیه، روز اعزام فرا رسید؛ به شهرستان کهنوج رفتم تا به جبهه اعزام شوم با این که دو بار از یزد به جبهه اعزام شده بودم، در شهرستان کهنوج بخاطر قد کوتاه و سـوختگی پـای راسـتم، بـرای اعـزام، بـا مشکل مواجه شدم و مرا اعزام نمی‌کردند. با هر سختی بود، کارت آموزشـیم را به آن‌ها نشان دادم و سوار یکی از اتوبوس‌ها شدم. اتوبوس‌هـا بـسوی کرمـان حرکت کردند؛ شب به کرمان رسیدیم، در آنجا به استراحت پـرداختیم و وقتـی خواستیم دوباره سوار بر اتوبوس‌ها شویم، باز دوباره همـان مـشکل شهرسـتان کهنوج پیش آمد.

اما این بار زرنگی کردم و به هر نحوی که بود، سوار بر یکی از اتوبوس‌هـا شدم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم و از کمر به بالا خـود را بـه طـرف بـالا کشیدم و وقتی بازدید کننده به بالای ماشین ما آمد که افـراد سـن پـائین را از ماشین پیاده کند، نگاهی به من انداخت؛ دید به ظاهر، قد بلند هستم و چهره‌ام هم به بچه‌ها نمی‌خورد؛ ازکنارم بدون آن که اتفاقی بیفتد، رد شد و من هـم از



این که خطر پیاده کردنم به خیرگذشته بود، نفس راحتی کشیدم و خوشحال سرجایم نشستم و پس از آن ما را به جبهه اعزام کردند. یک ماهی سد دز بودیم و از آن‌جا ما را برای پدافندی، به خط فاو بردند.









فصل دوم:

دوران اسارت

الف) رخدادهای اسارت

آغاز اسارت:

پس از گذشت ۷۰ روز در جبهه، شب ۱۳۶۷/۱/۲۸رزمندگان ایرانی بر روی مواضع بعثی‌ها آتش تهیه ریختند گویا ازآمادگی آن‌ها برای تک، خبرهایی داشتند.

صبح آن روز وقتی برای ادای فریضه نماز صبح از خواب بیدار شدیم، متوجه شدیم که نیروهای بعثی شدیداً جبهه ایرانی‌ها را زیر آتش توپخانه و غیره قرار داده اند؛ با خود گفتم این جواب همان آتش تهیه رزمندگان است که دیشب بر روی مواضع آن‌ها ریخته‌اند.

در زیر همان آتش دشمن، از سنگر خارج شدیم و وضوء گرفتیم و داخل سنگر شدیم و نماز صبحمان را به صورت فرادا خواندیم و در سنگر به حال خودمان نشستیم. در همین حین، معاون گردانمان، غلام حسین عمرانی[۱]، که خدا او را رحمت کند! به درب سنگر ما آمد و سرش را داخل سنگر کرد و دستور داد به پشت خاکریزها برویم؛ زیرا که دشمن حمله کرده است و او به سنگر بعدی رفت و ما هم پس از رفتن او، به پشت خاکریز رفتیم و وقتی به پشت خاکریز رسیدیم، نیروهای بعثی را دیدیم که به سوی سنگر کمین

۱. غلامحسین عمرانی از پاسدارن بود و از روستای دهکهان شهرستان کهنوج از توابع استان کرمان که در همان تک فاو به شهادت رسید.



لشکر۴۱ ثارالله می‌آیند که بچه‌های کمین با تیراندازی و غیـره مـانع پیـشروی بعثی‌ها شده بودند. آن‌ها وقتی دیدند که از طریـق خـط ثـارالله و همچنـین از طرف دست چپ ثارلله که لـشکر امـام حـسین علیه‌السلام[1] بـود، نمـی‌تواننـد خـط را بشکنند، مسیرشان را به سمت راست لشکر ۴۱ ثارالله کج کردنـد و بـه طـرف خط ۲۵ کربلا[2] رفتند و از آنجا خط را شکستند و شروع به پاکـسازی سـنگرها کردند و به سوی بچه‌های لشکر ۴۱ ثارالله آمدند. در آن موقع تعداد بچـه‌هـای ما که درخط بودیم، به تعداد انگشتان دست رسیده بود و همـه ایـن تعـداد، در درب سنگر کمین، روی خاکریز به همراه فرمانده‌مان، آقای عباسپور جمع شـده بودیم و به سوی بعثی‌ها تیراندازی می‌کردیم و گهگاهی هم آقای عباسـپور از آنجا که من طلبه بودم و او هم نسبت به طلبه‌ها نظر لطف داشت، مـی‌فرمـود: آقای لطفی، دعا کنید! همیشه انسانی آرام و تا حدودی بی‌خیال بودم و شاید در آن روز و موقعیت، فقط حرف آقای عباسپور را گوش کـردم و بـا یـک لبخنـد ملیح، به او جواب دادم و دیگر دعایی نکردم، گویا هیچ اتفـاقی برایمـان در راه نیست. در همین جا بود که یکی از بچه‌های پاسدار به نام حسن انـصاری[3] بـه سبب اصابت گلوله از جانب بعثی‌ها به درجه شهادت رسید و چند تن از بچه‌هـا او را به پائین خاکریز آوردند. در همین هنگام به دستور فرمانده مان، با برخی از بچه‌های که در درب کمین بودند، از داخل خط به طرف نیروهای بعثی رفتـیم تا مانع از پیشروی آن‌ها شویم.

نیروی‌های بعثی، حدوداً ۲۰ متری ما بودند؛ کمی آن‌جا درنگ و بـه سـوی



---

۱. لشکر امام حسین علیه‌السلام از استان اصفهان بود.

۲. لشکر۲۵ کربلا از استان مازندران بود.

۳. اهل روستای دهکهان کهنوج از توابع کرمان بود.

نیروهای بعثی، تیراندازی کردیم؛ ناگهان متوجه شدم که شخصی با لباس خاکی رنگ، در مقابل نیروهای بعثی که لباس سبز پلنگی داشتند، قرار گرفته است.

خطاب به فرمانده‌مان گفتم: آن یکی لباسش مثل لباس‌های خودمان است. از آنجایی که فرمانده‌مان در جریان بود و می‌دانست از نیروهای خودی است، با ناراحتی کلّه‌ای به پائین تکان داد و من متوجه شدم آن شخص از بچه‌های خودی است. بعثی‌ها او را در همان‌جا به شهادت رساندند.

در آن مکان چهار یا پنج نفر بودیم که برخی با رگبار تیربار و برخی هم با تفنگ‌های کلانشیکف به سوی دشمن تیراندازی می‌کردیم. در آن جا سهم من هم یک خشاب سی تایی بود که به صورت رگبار به طرف دشمن خالی کردم که ناگهان یکی از بچه‌ها با صدای بلند فریاد زد: نیروهای بعثی از آن سوی دیگر می‌خواهند به سوی جمع ما، آرپیجی بزنند؛ که فرمانده‌مان دستورعقب نشینی داد.

ما هم عقب نشینی کردیم و به جای اول که همان درب کمین بود، بازگشتیم. شاید کمتر از دو دقیقه آنجا ماندیم و از داخل خط ۴۱ ثارالله به طرف خط امام حسین علیه‌السلام، از بعثی‌ها فاصله گرفتیم. در همین زمان که می‌رفتیم، بعثی‌ها به طرف ما تیر اندازی می‌کردند و تیرهای آن‌ها در برابر پاهایمان فرود می‌آمد که برخی از بچه‌ها همان‌جا زخمی شدند امّا من جان سالم به در بردم. بعد از کمی که با هم رفتیم، بچه‌ها به دو گروه تقسیم شدند، برخی به سوی لشکر امام حسین علیه‌السلام رفتند و برخی دیگر هم داخل کانال شدند؛ آن کانال به خط دو منتهی می‌شد.

من و چند نفر از همرزمانم به نام‌هـای ابـراهیم رشـیدی، مـراد بهبـودی[1]، هدایت سالاری و شهید منصوری[2] هم داخل آن کانال شدیم و به سـوی خـط دوم (توپخانه) حرکت کردیم و در بین راه از شدت خستگی، یکی یکی اسـلحه هایمان را می‌انداختیم. من هم اسلحه‌ام را انداختم و به خیـال خـودم از دسـت نیروهای بعثی نجات یافتیم که ناگهان سر و صـدای سـربازان بعثـی از پـشت خاکریزی که در آنجا بود، بلند شد. در این جا، دیگر ما شش نفر شده بودیم که یک نفرمان از مسافت عقب‌تر به دنبال ما می‌آمد که باز ما پنج نفر به دو دسته دو نفری و سه نفری تقسیم شدیم. من و شهید منصوری بـه سـوی آن سـر و صدا رفتیم و آن سه نفر دیگر به جهت مخالف ما حرکـت کردنـد کـه ناگهـان بعثی‌ها را در مقابل خود یافتیم. در همان لحظه اول، نیروهای بعثی بـه شـهید منصوری در حالی که دو زانو بر روی زمین نشسته بود، تیرخلاص زدنـد و او را به شهادت رساندند.

من وقتی این صحنه را دیدم، شهادتین را بر زبانم جاری کردم و در همـان حال، با سینه بر روی زمین دراز کشیدم و خود را آماده شهادت کـردم و بعـد از گذشت حدوداً ۳۰ ثانیه از جای خود بلند شدم و بدون آنکه دسـت‌هـایم را بـالا بگیرم، به سوی بعثی‌ها رفتم. آن‌ها هم در همین حین تیری در برابرم زدند که گل‌های آن به لباسهایم پاشید. بعد از این حادثه بعثی‌هـا مـرا گرفتنـد و بـه آن سوی خاکریز بردند و مرا در آنجا نشاندند. بعد از مدت کوتاهی یکی از بعثی‌هـا که در جمع دیگری از آنها بود، از آن جمع جدا شد و به طرف خـاکریز رفـت و



۱. ابراهیم رشیدی و مراد بهبودی، بسیجی بودند و از روستای حرمه شهرستان فاریاب، از توابع استان کرمـان می‌باشند.

۲. هدایت سالاری و شهید منصوری، از پاسداران و اهل روستای باغ باغوئیه شهرستان جیرفت بودند.

نارنجکی را از کمرش باز کرد، ضامن آنرا کشید و با صدای بلند فریاد زد: ایرانی! ایرانی! و نارنجک را به آن سوی خاکریز، به طرف آن ایرانی که ظاهراً زخمی هم بود، پرت کرد و او هم به شهادت رسید. این شخص حسین میرشکاری[۱] بود که با فاصله‌ای نسبتاً زیاد به دنبال ما می‌آمد.

بعد از شهادت آن ایرانی، بعثی‌ها به سوی من آمدند و با اسلحه هایشان دور تا دور من ایستادند و برخی از آن‌ها سر نیزه اسلحه هایشان را هم باز کرده بودند و به سوی من نشانه رفته بودند که در همان حال، به یاد تنها شهید روستایمان، علی مرادی[۲] افتادم و با خود گفتم: دومین شهید روستای مهروئیه من هستم. در آن لحظه آنچنان بدنم داغ شده بود که اگر تیر به آن می‌زدند، حالیم نمی‌شد؛ لذا هیچگونه ترسی از شهادت نداشتم و به زبان فارسی خطاب به بعثی‌ها گفتم: مرا بکشید[۳]! چرا که فکر تحمّل اسارت برایم سخت بود. آن‌ها زبان مرا نمی‌دانستند و خیال می‌کردند که من التماس می‌کنم که مرا نکشید.

---

۱. حسین میرشکاری ظاهراً سرباز بود و اهل روستای دهکهان از شهرستان کهنوج ازتوابع استان کرمان.

۲. شهید علی مرادی از همکلاسی‌های دوره ابتدائیم بود و در دوران کودکی با هم همسایه بودیم که زیاد با او میانه خوبی نداشتم، حتی یکبار به همراه پسر دائی‌اش مرا خوب کتک کاری کردند. دوران مدرسه ابتدائی- مان تمام شد. او برای ادامه تحصیل، به مدرسه راهنمایی کهنوج رفت و من هم به حوزه علمیه یزد رهسپار شدم. پس از آن که او به مدرسه راهنمایی و من به حوزه رفتم، دیگر هر دویمان به سر عقل آمده بودیم؛ با هم دوست شدیم تا جایی که هرگاه از یزد بر می‌گشتم، او به دیدنم می‌آمد. یادم می‌آید که درست چند ماه قبل از آنکه به درجه شهادت نائل گردد، از من درباره نحوه ثبت نام حوزه علمیه سوال می‌کرد و گویا تصمیمش بر این بود که پس از گذارندن دوره راهنمایی به حوزه علمیه بیاید که محقق نشد و خداوند منّان، او را برای خودش انتخاب کرد. او متولد سال ۱۳۴۹ بود و برای اینکه او را به جبهه اعزام کنند به دستکاری شناسنامه و یا کپی آن اقدام کرده بود، البته این قصه خیلی از بسیجی‌های دوران جنگ ما بود؛ لذا روی اولین سنگ قبر او تاریخ ۱۳۴۶ نگاشته شده بود که بعدها از طرف بنیاد امور ایثارگران قبر آن شهید بازسازی شد و تاریخ تولدش را نیز تصحیح کردند. شهید علی مرادی با اینکه سن پایینی داشت اما دارای وصیت نامه‌ای ارزشمند و با محتوای بالا بود. وصیت نامه آن شهید در ضمائم کتاب آورده شده است.

۳. این درخواست من، اشتباه بود؛ زیرا اگر مرا می‌کشتند، معلوم نبود جزء شهداء باشم و از طرفی هم انسان باید مثل مولایش امام حسین علیه‌السلام راضی به رضای خدا باشد، هر اتفاقی که برایش می‌افتد، به همان اتفاق راضی باشد.



یکی از آن‌ها که لباس پلنگی بر تن داشت، شاید دلش برای من نوجوان سوخته بود. خطاب به من گفت: «الله کریم.» در همین زمانی که از بعثی‌ها می‌خواستم مرا بکشند، به یاد ضبط زیبائی که تازه خریده بودم، افتادم و با خود گفتم حالا است که شیطان به سراغم بیاد و فریبم بدهد و در همین جا خیلی حواسم را جمع کرده بودم که شیطان گولم نزند و جهنمی نشوم. وقتی خوب حواسم را جمع کردم، متوجه شدم شیطان در برابر آن ضبط بعید است بتواند فریبم بدهد اما به ذهنم وسوسه‌های دیگری در مورد وجود خدا می‌آمد که با تفکّر در آفرینش، آن وسوسه‌ها را از خود دور می‌کردم. در همین هنگام، ناخودآگاه به یاد آن داستانی که بارها در بالای منبر از روحانیون معظّم شنیده بودم، افتادم. آن داستان از این قرار بود که استادی هنگام احتضار شاگردش که طلبه‌ای جوان بود، بر بالین او حاضر می‌شود و آن طلبه جوان را تلقین به کلمه توحید (**لا إلـه إلّا الله**) و شهادتین (**اشهد ان لااله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله**) می‌دهد و از جانب آن طلبه جوان، دائم با مخالفت مواجه می‌شود تا این که بالأخره آن طلبه بدون ذکر کلمه توحید و شهادتین از این دنیا بدون ایمان می‌رود. این حالت طلبه جوان برای آن استادش سؤال برانگیز می‌شود که چرا او شهادتین و ذکر توحید را نگفت؟ آن استاد از خدای خود می‌خواهد تا حقیقت امر برایش روشن شود.

به فضل الهی شبی در عالم رؤیا، آن طلبه جوان را می‌بیند و واقعیّت را از او جویا می‌شود. آن طلبه می‌گوید: سینی نقره‌ای زیبایی در دنیا داشتم که علاقه زیادی نسبت به آن سینی در وجودم بود؛ در لحظه مرگ، زمانی که بر سر بالینم آمدید و شهادتین را تکرار می‌کردید، شیطان با آن سینی به سراغم آمد و



می‌گفت: اگر این کلمات را بگویی، من این سینی را می‌شکنم. این گونه شد که من در لحظات آخر بدون ایمان از دنیا رفتم. خدا همه ما را عاقبت به خیر کند!

آوردن آن سه نفر

در همین فکر و اندیشه‌ها بودم که ناگهان دیدم آن سه نفری که در جهت مخالف ما از دست بعثی‌ها فرار کرده بودند، به نام ابراهیم رشیدی، مراد بهبودی و هدایت سالاری اسیر شد ه اند و قبل از این‌که آنها را کنارم بیاورند، من بدون هیچ داد و بی‌دادی نشسته بودم. یکی از بعثی‌ها نگاهی به دوستش کرد و دستی به طرف من اشاره کرد که من از آن اشاره برداشت کردم که او به دوستش می‌گوید: این دیگه کیه!؟ هیچگونه ناراحتی از خود بروز نمی‌دهد. آن سه دوستم را نزد من آوردند و در کنار من نشاندند. دیگر من اسارت را پذیرفته بودم و با خودم می‌گفتم: بالأخره خدا را شکر در اسارت تنها نیستم و در فکر خودم تحلیل می‌کردم که چند مدّت بناست در اسارت به سر ببرم که به یاد جمله زیبای حضرت امام خمینی‌ره افتادم که فرموده بود:

«اگر این جنگ بیست سال هم طول بکشد، ما ایستاده‌ایم.»

و با خود گفتم: هشت سال از جنگ گذشته است، نهایتش ما دوازده سال در اسارت بعثی‌ها هستیم. بسیجی‌های زمان جنگ، خیلی به فرمایش حضرت امام‌ره اعتقاد داشتند و سخنان آن بزرگوار را با دل و جان پذیرا بودند.

سرنوشت پلاک

به هر رزمنده‌ای برای شناسایی‌اش، دو پلاک اختصاص می‌دادند که بر روی آن پلاک‌ها، شماره‌ها وعلائمی مخصوص درج شده بود که یکی از آن



دو پلاک، در مراکز نظامی نگهداری می‌شد و دیگری را به رزمنده می‌دادند. رزمنده باید از آن به نحو أحسن مواظبت می‌کرد و به گردنش می‌افکند. من هم پلاکی داشتم که از آن خیلی مواظبت می‌کردم؛ حتّی به آب نمی‌زدم که شاید زنگ بزند و رنگ‌هایش بپرد تا پس از پایان مأموریتم، با خود به عنوان یادگاری به شهرم ببرم و یک یادگاری پس از پایان جنگ، از جبهه داشته باشم.

وقتی به اسارت بعثی‌ها درآمدم، ناگاه یکی از سربازان بعثی به طرفم آمد و اوّلین کاری که کرد، پلاک را از گردنم خارج کرد و به گردن خود افکند. با خود گفتم: حالا خوب شد! ما که اسیر شدیم؛ اکنون اگر این بعثی کشته شود، او را به جای من به عنوان شهید به روستایمان می‌برند.

نوشیدن قطره چکانی

درگیری نیروهای ایرانی و بعثی به صورت رو در رو، از طلوع آفتاب شروع شده بود و بعد از ظهر آن روز، وقتی به اسارت نیروهای بعثی در آمدیم، حسابی خسته و تشنه شده بودیم. از سربازان بعثی، درخواست آب کردیم. سربازهای بعثی در حالی‌که قمقمه هایشان پر از آب بود، به سراغ تک تک ما آمدند و آب را به صورت قطره قطره در دهان ما چهار نفر، می‌ریختند. دستشان درد نکند! بالاخره گلویی خیس شد.

نماز اشاره‌ای



بعد از آن که آقایان هدایت سالاری، مراد بهبودی و ابراهیم رشیدی را کنارم آوردند و با آب قمقمه هایشان از ما پذیرائی کردند و گاهی هم از

بیسکویت‌هایی که در دستشان بود و می‌خوردند، تکه‌ای را هم به ما می‌دادنـد، ما چهار نفر را به صورت دو صف دو نفره، قرار دادند و بـه مکـانی حـدوداً ۲۰۰ متر آن طرف‌تر بردند که با گروهی از اسرای لشکر۴۱ ثارالله و امام حـسین علیه‌السلام مواجه شدیم. در همین حال، به یاد نماز ظهر و عصرم افتادم که با خود گفـتم: نماز واجب در هیچ شرائطی از مرد ساقط نمی‌شود؛ لذا اولین نمـاز اسـارت را در جبهه خودی و در دست نیروهای بعثی به صورت دست بـسته خوانـدم و نمـاز مغرب، عشاء و صبح را هم در ماشین‌های جنگی به نام ایفاء، به صورت دسـت بسته و به حالت اشاره‌ای ادای تکلیف کردم.

کفش کتانی

سه یا چهار ساعتی ما را با آن گروهی که به اسارت بعثی‌ها درآمـده بودنـد، در همان مکان با دست‌های بسته نگه داشتند.

در زمان طفولیت پاهایم در آتش تنور زمینـی، سـوخته بـود و پـای راسـتم کاملا جمع شده بود و سه تا از انگشتان آن، به زیر کـف پـایم خـم شـده و دو تای دیگر آن کاملاً از بین رفته بودند؛ لذا در جبهه از پوتین که کفـش رسـمی رزمندگان بود، کمتر استفاده می‌کردم حتی پس از گذشت یـک مـاه از جبهـه، پوتین‌هایم را به یک سرباز رزمنده دادم و از همان کتـانی‌هـای قبـل از جبهـه استفاده می‌کردم که بعد از گذشت دو ماه در جبهه، آن جفت کفش کتانیم پاره شد و دیگر قابل استفاده نبود. روزی از روزها برادرم رضا، خدا او را رحمت کند! در فاو به دیدنم آمد و از حال و روز کفش هایم با خبر شـد و بنـا شـد از اهـواز کفشی برایم بفرستد که دیگر اسارت مجالی نداد و ایـن امـر محقّـق نـشد. در



روزهای آخری که در جبهه بودم، درست سه روز قبل از اسارت از طرف فرماندهی، یک جفت کفش کتانی ایرانی به رنگ یشمی به من دادند که همان روز اول اسارت که هنوز رنگ و روی آن کفش خوب بود، چشم یکی از سربازهای بعثی را به خودش جلب کرد و به سوی من آمد و درخواست کرد آن کفش کتانی را به او بدهم. به اشاره به او فهماندم که پایم آسیب دیده است و بدون کفش راه رفتن برایم میسر نیست. آن سرباز بعثی رفت و برای مدتی از جلو دیدگانم پنهان شد و بعد از چند دقیقه سر و کله‌اش پیدا شد و یک جفت پوتین بزرگی به دستش بود و آن پوتین را به طرف من گرفت و دوباره درخواست آن جفت کتانی را از من کرد که باز هم به او فهماندم که این جفت پوتین، پایم را اذیت می‌کند و پوشیدنش برایم سخت است. او برای بار دوم به دنبال کفش دیگری رفت که در همین هنگام ما را سوار بر ماشین‌های ایفا[1] کردند و به عقب خطشان انتقال دادند و آن سرباز بعثی از غارت کفش‌های کتانی‌ام محروم شد.

دلتنگی مضاعف

وقتی که ما را سوار بر ماشین ایفاء کردند، هوا در حال تاریک شدن بود.

غربت اسارت با غروب آفتاب، دست به دست هم داده بودند و از طرفی هم در همان ساعات اولیه‌ای که ما را به عقب خطشان با دست‌های بسته حرکت می‌دادند، به زیر پای یکی از سربازان بعثی قرار گرفته بودم و حسابی دلم گرفته بود. همانطور که زیر پاهای آن سرباز بعثی بودم، او را با «یا مسلم!یا



---

۱. کامیونی شبیه خاور با کاربری نظامی

مسلم!» صدا زدم و از او درخواست کمک کردم که ناگهان آن سـرباز بعثـی بـا عصبانیت بازوی راستم را گرفت و مرا از زیر پاهایش بـه بـالا کـشید و بیـرون آورد؛ در اینجا بود که نفس راحتی کشیدم.

بعد از آن که چند ساعتی در آن شب، ما را به عقب بردند، به یک ایـست و بازرسی رسیدیم و ماشین آنجا ایستاد و بچه‌ها را یکی یکـی از داخـل ماشـین پیاده می‌کردند و سؤالاتی می‌پرسیدند کـه در همـین هنگـام، بـه یـاد کـارت بسیجی که در جیبم بود، افتادم. با دست‌های بسته به هر سختی که بود، کارت بسیجی را از جیبم بیرون آوردم و به گوشه‌ای انداختم. پـس از دقـایقی مـرا از ماشین پیاده کردند و مدت کوتاهی در آنجا نگه داشـتند و دوبـاره سـوار بـرآن ماشین کردند و دوباره ماشین به حرکت خود ادامه داد که دیگـر نفهمیـدم چـه شد. از خستگی با همان دسته‌های بسته خوابمان برد.

استخبارات عراق

در خط، وقتی ما را با دست بسته سوار بر ماشـین ایفـا کردنـد و بـه عقـب فرستادند، آنچنان دست هایمان را محکم بسته بودند که هرچه تلاش کردم تـا آن‌ها را باز کنم، نتوانستم. از خستگی که در آن روز به مـا دسـت داده بـود بـا همان دست‌های بسته در ماشین خواب رفتم. دیگر در آن شب متوجـه نـشدم که آیا ماشین، گوشه‌ای پارک کرد و یا این که در طول شـب در حرکـت بـوده است.

وقتی از خواب بیدار شدم، صبح شده بود و ماشین درحال حرکت بود. اولین کاری که کردم، نماز صبحم را با همان دست‌های بسته و بدون وضوء و تـیمم



و همچنین بدون جهت قبله، به صورت اشاره‌ای خواندم. البته بعدها در اردوگـاه قضای آن نمازها را به جا آوردم؛ چون می‌دانستم نماز بـدون طهـارت و جهـت قبله، باطل است حتی شنیده بودم نماز بر فاقد الطهورین[1]، واجب نمی‌شود. پس از آن به استخبارات[2] بین راهی بعثی‌ها، رسیدیم که باز هم یکی یکـی مـا را از ماشینها پیاده می‌کردند و سؤالاتی را از ما می‌پرسیدند.

وقتی نوبت به من رسید، از ماشین پیاده شدم. پس از آن که در جایگاه قرار گرفتم، با خود عهد بستم که بر خلاف واقع، سؤالات آن‌ها را جواب بدهم.

سؤالات بازپرس بدین ترتیب شروع شد:

فرمانده‌تان چی شد؟

چقدر نیرو در فاو بود؟

از آنجا که ما به ظاهر شکست خورده بودیم، با خود اندیشیدم باید پاسـخی به آن‌ها بدهم که از این پیروزی که به ظاهر بدست آورده اند، مغرور نشوند. به همین خاطر به آن‌ها گفتم: نیرویی در منطقه وجود نداشته است.

یکی دیگر از سؤالاتی که از من پرسیدند این بود که فرمانده‌اتان چه شـد؟ من با تکیه بر فکر قبلی، در پاسخ آن‌ها گفتم: کشته شد. یکی از بعثی‌ها حـرف مرا تکرار کرد: کشته شد؟ من گفتم: آری. دوباره سؤال کرد: خودت دیدی؟ که من ناگهان با خود گفتم: شاید او اسیر شده باشد و این‌هـا خبـر دارنـد و بـرایم دردسر درست شود که در جواب آن‌ها گفتم: دوستانم به من گفته‌اند و سؤالات دیگری هم از من پرسیدند که به صورت غلط به آن‌ها جواب دادم. پـس از آن



۱. کسی که نه دسترسی به آب دارد و نه خاکی که شرائط تیمم کردن داشته باشد.
۲. مکانی بود که همه اسراء را به آنجا می‌بردند تا اطلاعاتی از وضعیت جبهه ایران بدست بیاورند.

که در استخبارات سؤالاتی از ما پرسیدند، ما را دوباره سوار بر همان ماشین‌ها کردند و به مکانی در شهر بصره بردند. ما را در کنار یک سوله در فضای باز به صورت پنج پنج نشاندند. در همین هنگام ماشینی از اسرای ایرانی آوردند که ناگهان فرمانده‌مان از آن ماشین پیاده شد، امّا بعثی‌ها نمی‌دانستند او فرمانده است. البته در اردوگاه، بعثی‌ها متوجّه شده بودند که او فرمانده است و به همین خاطر، او را تا مرز شهادت شکنجه دادند امّا او اعتراف نکرد که من پاسدار و فرمانده هستم، بلکه در جواب آن‌ها می‌گفت: من از رفتگرهای شهرداری هستم.

کتک، هزینه توالت

روز دوم اسارت در بصره، ما را داخل یک سوله کردند که در داخل آن، عکس صدام بود که از آن عکس و صاحب آن به میزان زمین و آسمان نفرت داشتم

در همین سوله، آن قدر گرم بود که از سقف آن قطره‌های عرقی که از بدن بچّه‌ها بخار شده بود، دوباره به زمین باز می‌گشت. بعثی‌ها به درب سوله آمدند و اعلام کردند هر کس کار ضروری دارد، به بیرون سوله بیاید تا او را به سرویس بهداشتی ببریم. برخی از بچّه‌ها که از حال و روز بعثی‌ها بی‌خبر بودند، به بیرون از سوله رفتند و پس از گذشت زمان چند دقیقه‌ای به داخل سوله برگشتند و به بچّه‌های دیگر گفتند: از سوله بیرون نروید که آن‌ها شما را کتک می‌زنند.

از جمله آن‌ها، یکی از بچّه‌های پاسدار از جنوب کرمان، به نام صفر عمرانی بود که برای تخلیه، به بیرون از سوله رفت و پس از مدتی بدون آن که به مستراح رفته باشد، با کتک‌های فراوانی به سوله برگشت.



وضعیت غذا

از وقتی که ما به اسارت نیروهای بعثی درآمدیم تا روز دوم هیچ‌گونه غذایی به ما نداده بودند. یکی دو ساعت به ظهر مانده بود و من به سمت فرمانده‌مان رفتم و در کنار او نشستم. او نگران بود که یک وقت ما بچه‌های جنوب کرمان، او را به عنوان پاسدار و فرمانده لو بدهیم؛ لذا خطاب به من که در کنارش نشسته بودم گفت:

«یک وقت مرا لو ندهی!»

این حرفش اگرچه حرف حقّی بود، امّا برایم خیلی ناراحت کننده بود که او هنوز به من که یک طلبه و در جبهه در کنارش بودم، اعتماد نداشت.

برای این‌که دلش قرص شود، به او گفتم: از جانب من مطمئن باش که چنین کاری نمی‌کنم. از طرفی هم دو روزی غذایی نخورده بودیم و برای این‌که حال و هوای او را عوض کنم، به او گفتم: راستی ناهار چه به ما می‌دهند؟

او با حالت تعرّض سری تکان داد و در جواب من گفت: «ناهار می‌خوری!؟ به اسرای قبلی پوست بادمجان به عنوان غذا می‌دادند.» البتّه در همان ظهر و یا شب آن روز، به هر نفر یک صمون[۱] دادند.

اثر غذای حرام

در جبهه و قبل از جبهه، شئون اسلامی را به ظاهر رعایت می‌کردم؛ یعنی سعی و تلاشم بر این بود که غیبت کسی را نکنم، به کسی تهمت نزنم، فحش و ناسزا نثار کسی نکنم. البته این هنر من نبود؛ این هنر مکتبی بود که من در



۱. شبیه نان ساندویچ.

آن بزرگ شده بودم. دین اسلام به من آموخته بود که این کارها خوب نیست و در روز قیامت هزینه سنگینی دارد و هم‌چنین نان حلالی که پدر پیرم (که خداوند متعال او را بیامرزد) به سختی در می‌آورد و به ما می‌داد، باعث شده بود که این‌چنین بار آمده باشم.

در روزهای نخست اسارت، ما را در بصره در سوله‌ای قرار دادند که پنجره نداشت و متأسّفانه به علّت مشکلات تخلّی و قضای حاجت، بچّه‌ها را بیرون نمی‌بردند و یا اگر هم بیرون می‌بردند، با توهین و لگد همراه بود؛ لذا کم‌تر کسی با این شرائط برای تخلی بیرون می‌رفت و برخی از بچه‌ها هم از روی ناچاری در همان فضای بسته به گوشه‌ای می‌رفتند و ادرار می‌کردند و از طرفی هم هوا گرم بود و این ادرارها همراه با عرق بدن بچّه‌ها بخار می‌شد و به هوا می‌رفت و به سقف شیروانی شده برخورد می‌کرد و دوباره به صورت مایع، درآمده و به زمین باز می‌گشت و به سر و رویمان می‌ریخت، به‌گونه‌ای که تمام بدنمان و همچینن کف سوله به کلّی خیس شده بود و صمونی هم که گاه‌گاهی به ما می‌دادند، بی‌اختیار آغشته به نجاست می‌شد و ما از گرسنگی مجبور بودیم، آن صمون را میل کنیم.

روز دوم اسارتمان بود که بخاطر میل آن صمون‌های نجس، خوشم می‌آمد به دیگران فحش و ناسزا بگویم،[۱] البته خودم را کنترل می‌کردم و به کسی

۱. غذای حرام و نجس اثر بدی بر روی قلب و روح انسان می‌گذارد و بالعکس غذای پاک و حلال قلب انسان را نورانی و لطیف و مهیا برای دریافت حکمت الهی می‌کند.
شخصی به نام کربلایی کاظم ساروقی از روستای ساروق از توابع اراک که انسان بی‌سواد، اما اهل رعایت حلال وحرام بود و از غذاهای حرام پرهیز می‌کرد و خمس و زکوة اموالش را به موقع می‌پرداخت، بخاطر همین که اهل رعایت حلال وحرام بود خداوند تبارک وتعالی هم به او عنایت فرمود و او را در عرض چند ثانیه حافظ کل قرآن کرد.
نقل می‌کنند طلبه‌های مدرسه فیضیه او را دعوت می‌کردند و از او سوالاتی در مورد قرآن می‌پرسیدند و او



فحش و یا ناسزا نمی‌گفتم. در آنجا بود که اثر منفی غذای نجس و حـرام را بـا وجودم حس کردم.

باور توهین به اسراء اهل بیت علیهم‌السلام

قبل از اسارت، فکر اسارت را هم نمی‌کردم، البتّه گاهی از رادیو، نام اسـرای ایرانی را می‌شنیدم و حتّی برخی از شب‌ها مصاحبه آن‌ها را گوش می‌کردم، امّا به ذهنم خطور نمی‌کرد که یک روزی هم من جزء آن‌ها خـواهم شـد. هرگـاه طلبه‌ای بالای منبر از اسارت اسرای کربلا می‌گفت که به آن‌ها سنگ و چـوپ و سیلی می‌زدند... با این که کم سنّ و سال بودم امّا بـاور ایـن جمـلات بـرایم سخت بود که چگونه ممکن اسـت انـسانی هـر چنـد بـد و بـی‌دیـن، انـسان دیگری که در قله معرفت است و در مشت او واسیراوست را اذیـت و شـکنجه کند؟

این باور همیشه در ذهنم وجود داشت تا این‌که اسیر شدم. زمانی که اسـیر شدم و ما اسراء را در شهر بصره می‌گرداندند، مردمان و زنان زیادی به تماشای ما آمده بودند که برخی از آن‌ها، چوب‌هایی از نخل خرما با همان برگ و باری که داشت، به بچّه‌های اسیر که در ماشین‌ها بودند، با دلی پر از کینه و عـداوت می‌زدند، امّا سربازان بعثی مانع آن‌ها می‌شدند.

برخی دیگر از آن‌ها که از این چوب به دست‌ها، فاصله‌شان دورتـر بـود، بـا



هم سوالات آن ها را به نحو احسن پاسخ مـی‌داد. گـاهی هـم برخـی از افـراد او را بـه صـرف ناهـار دعـوت می‌کردند و او هم می‌پذیرفت اما گاهی می‌دیدند پس از غذا خوردن از آن محل خـارج مـی‌شـود و بـا داخـل کردن انگشت درحلق خود، تلاش می‌کند غذاهای خورده را از شکمش به وسیله استفراغ خارج کند. برخـی از طلبه ها به نزد او می‌روند و علت کار او را جویا می‌شوند. او در پاسخ آن ها می‌گوید: غذای که خـوردم حـلال نبوده است و نور قلب و دلم کم شده و دیگر نمی‌بینم.

سنگ‌هایی که در دست داشتند به داخل ماشین‌ها به سوی اسراء پرتاب می‌کردند.

در ابتدا که سنگ‌ها را ندیده بودم، به خیال خام خودم، تصوّر می‌کردم که آن‌ها بر سر ما نقل و نبات می‌پاشند، امّا وقتی که خوب دقّت کردم، متوجّه شدم آنچه که آن‌ها پرتاب می‌کنند، سنگ است. در آنجا بود که بی‌احترامی مردم کوفه، بالأخص مردم شام، نسبت به اهل بیت امام حسین علیه‌السلام را باور کردم.

بصره تا بغداد

بیرون از بصره، دو روز ما را در یک سوله گرم نگه داشتند و روز دوم ما را از آن سوله بیرون آوردند و به بیابان بردند و از ما فیلمبرداری کردند، روز سوم هم ما را سوار ماشین‌ها کردند و در شهرهای بصره و مجاور آن گرداندند. وقتی ما را وارد شهر کردند، از کنار مدرسه ابتدائی می‌گذشتیم که عده‌ای از دانش آموزان برای تماشا آمده بودند و با یک تعجّبی به ما نگاه می‌کردند. گویا برای اولین بار اسیر جنگی می‌دیدند. به ذهنم خطور کرد باید به نحوی به این دانش آموزان بفهمانم که ما از این که در راه رسیدن به هدف مقدّسمان اسیر شده‌ایم، هیچ گونه نگرانی نداریم و برای همیشه از وطن و سرزمین اسلامی‌مان دفاع می‌کنیم و لو این که اسیر شده و یا به شهادت برسیم؛ لذا با همان شیطنتی که از بچگی در وجودم بود و آن را به نوجوانیم انتقال داده بودم، شیطنتی کردم و زبانم را به طرف آن‌ها بیرون آوردم که باعث خنده آن دانش آموزان عراقی شد. قدری ماشین‌های ما جلوتر رفتند و در آنجا عراقی‌ها اعمّ از زن و مردشان برای تماشای ما آمده بودند. در همان جا ماشین‌ها توقّف



کوچکی کردند. در همین هنگام پسر بچّه‌ای با دوچرخه‌اش در کنار ماشین مـا، در نزدیکی مـن ایـستاده بـود. خواسـتم بـا او حرفـی زده باشـم. بـه او گفـتم: دوچرخه‌ات را به من می‌دهی؟ او با دقّت حرف هـایم را گـوش مـی‌کـرد، امّـا نمی‌دانست من چه می‌گویم. با حرکات و سکنات به من مـی‌فهمانـد کـه چـه می‌گوئی؟ و من هم از حرکات وسکنات او خوشم مـی‌آمـد و دوبـاره سـؤالم را تکرار می‌کردم. وقتی او دید که حرف مرا متوجه نمی‌شود، به سراغ بزرگ‌تَرَش رفت و با او برگشت که در این زمان من دیگر به آن‌ها توجّهی نکردم. پـس از آن، ماشین‌ها به حرکت خودشان ادامه دادند که برخی از تماشاگران با سـنگ و برخی دیگر هم با چوب‌های خرما از ما پذیرایی می‌کردند.





ابتدا که شروع به سنگ انداختن کردند، به خیال خام خودم فکرکردم، آن‌ها بر سر ما نقل و نبات می‌پاشند که در کف ماشین به دنبال آن نقـل و نبـات‌هـا بودم که ناگهان چشمم به سنگ‌ها افتاد. البته دو مأمور بعثی محافظ ما بودند و مانع آن‌ها می‌شدند که به ما آسیبی برسانند. از طرفی هم برخی از خـانم‌هـای محجّبه با چادرهای عربی در گوشه‌ای دیگر ایستاده بودند و مدام اشک‌هایشان جاری بود.

تا بعد از ظهر، ما را در آن شهرها گرداندند و سـپس بـه جـای اول، یعنـی همان جایی که سوله بود، برگرداندند و پس از درنگ کوتاهی و بدون آن که ما را از ماشین‌ها پیاده کنند، به سوی بغداد حرکت دادند کـه در مـسیر راه بغـداد، برخی از مواقع از سیلی‌های آن سربازان بعثی هم بی‌نصیب نبودیم.



بعد از غروب به بغداد رسیدیم و ما را مستقیماً به استخبارات بردند. یک جوّ وحشتناک و دلگیری در آنجا حکمفرما بود. زمان بعد از غروب در شهر غربت و

در دست دشمن، غمگینی خودش را داشت، علاوه بر این‌ها، برخی از بعثی‌ها با دشداشه‌های سر تا پا سفید و باتوم به دست، وحشت دیگری برای ما میهمانان ناخوانده بودند. ما را از ماشین‌ها پیاده کردند و پس از آن، به تفتیش بدنی‌مان پرداختند و اگر چیزی غیر از لباس تنمان بود، از ما می‌گرفتند، حتّی گت‌هایی که از جبهه به یادگار بر ساق پایمان باقی مانده بود. پس از آن ما را داخل اتاق‌های سه در چهار متری و غیر بهداشتی می‌کردند، هیچ‌گونه پذیرایی غیر از کتک که نصیب برخی می‌شد، وجود نداشت. البته از آب دریغ نمی‌کردند و به ما آب می‌دادند. آن شب هم گرسنه سر بر موزائیک‌ها گذاشتیم و خوابیدیم.

اولین پلو در اسارت

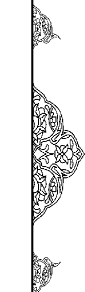
روزی که ما را از بصره به بغداد حرکت دادند و به استخبارات بغداد بردند، پس از آن که تفتیش بدنی شدیم، آن شب ما را در داخل اتاق‌های سه در چهار متری جای دادند و با شکم‌های خالی وگرسنه تا ظهر فردای آن روز نگه داشتند. وقتی نزدیک‌های ظهر شد، دیس‌هایی از برنج زردچوبه‌ای که تازه دم کرده بودند و حسابی هم داغ بود، در برابر گروه‌های پنج نفره قرار می‌دادند و شروع به شمارش عدد می‌کردند و تا شماره پنج می‌شمردند؛ پس از شمارش عدد پنج، باید دست از خوردن آن غذای داغ می‌کشیدی. نهایتاً اگر کسی زرنگ بود و دهان آهنی داشت، پنج لقمه می‌خورد. پس از صرف ناهار این چنینی، ما را به زندان‌های هارون‌الرشید بردند. زندان‌های هارون‌الرشید دو زندان در کنار هم و به هم چسپیده بودند. در هنگام ورود به این دو زندان با کابل هایشان بهتر از ناهارشان از ما، پذیرایی کردند و در آنجا سی و سه روز

زندانی شدیم. پس از آن که وارد اتاق‌های آن دو زندان شدیم، از نوشته‌هایی که بر روی دیوارها اعمّ از نام، فامیل و تاریخ اسارت حک شده بود، متوجه شدیم ورود به این دو زندان، برای همه اسراء، قبل از ورود به اردوگاه است.

خواب آزادی

روز سوم یا چهارم اسارتمان بود که وارد زندان‌های هارون‌الرشید در بغداد شدیم.

شبی از شب‌ها در آن زندان، خواب دیدم که اسارت ما چهل روز شده است و پس از آن چهل روز، من و دو دوست شهیدم سیدمهدی امام و ابوالفضل حیدرپور به همراه هم آزاد شده‌ایم، البته این دو دوست عزیزم یک سال قبل از آن که من به اسارت نیروهای بعثی در بیایم، مفقودالاثر شده بودند و پس از پایان جنگ پیکرهای پاکشان به زادگاهشان برگشت. درست پس از چهل روز از اسارت، ما را از زندان‌های هارون‌الرشید به سوی اردوگاه (۱۲) که در تکریت بود، حرکت دادند. اینجا بود که تعبیر خوابم را فهمیدم. وقتی ما را از بغداد به سوی تکریت حرکت می‌دادند، ابتدا چشم‌هایمان را بستند امّا خودمان به مرور زمان چشم‌های بسته‌مان را باز کردیم و تا آنجا که چشم کار می‌کرد، نگاهی به اطراف جاده می‌انداختیم.



در همین هنگام از کنار سامرا رد شدیم که چشممان به گنبد دو امام معصوم علیهما‌السلام مزیّن شد که از همان فاصله دور بچه‌ها آن گنبد زیبا و با صفا را با اشاره دست، به یکدیگر نشان می‌دادند و دست به روی سینه‌هایشان می‌گذاشتند و سلام می‌دادند و نسبت به آن دو امام همام علیهما‌السلام ادای احترام می‌کردند.



پس از آنکه از شهر مقدس سامراء گذشتیم، زمان زیادی سپری نشد که به شهر صدام حسین رسیدیم؛ ابتدای شهر تابلویی بـه عربـی نوشـته شـده بـود: «تکریت شهر صدام حسین.» قبل از آن که تـابلوی شـهر تکریـت را ببینـیم، هرگاه از رادیو و یا از جایی دیگر کلمه «صـدام تکریتـی» مـی‌شـنیدم، خیـال می‌کردم تکریتی حرف ناسزا یا لعنتی است که ما ایرانی‌ها برای صـدام حـسین به کار می‌بریم. تازه فهمیده بودم که نام شهر صدام حسین است.

داخل شهر تکریت شدیم و از آن‌سوی شـهر خـارج شـدیم؛ پـس از طـی مسیری به اردوگاه (۱۲) رسیدیم و هنگام پیاده شدنمان، بعثـی‌هـا بـه صـورت کانالی از وسط محوّطه تا درب ورودی آسایشگاه و از آنجـا تـا تـه آن ایـستاده بودند و هر اسیری که از ماشین پیاده می‌شد، به نحو احسن از او در این کانال، با کابل‌هایشان پذیرایی می‌کردند. شاید در آن روز یکی از افرادی که کم کتک خورد، من بودم، آن هم به خاطر پای سوخته‌ام که حدوداً تـا داخـل آسایـشگاه شدم و نشستم، شش کابل نوش جان کـردم. برخـی از بچـه‌هـا ماننـد حـسن تاجیک[1] که سن آنچنانی هم نداشتند یعنی زیر هجـده سـال بودنـد بـه گفتـهٔ خودشان چهل و یا پنجاه کابل بر بدن نازنینشان نشسته بود کـه خـدا از آن‌هـا قبول کند!

دو نگرانی در اسارت

قبل از آن که به اسارت نیروهـای بعثـی در بیـایم، در یـزد درس طلبگـی می‌خواندم و مشغول پایه سـوم و در حـال خوانـدن کتـاب‌هـای **«مغنـی»**[2] و

۱. حسن تاجیک ازبسیجیان شهرستان فاریاب از توابع استان کرمان بود وهم اکنون در کرمان زندگی می‌کند.
۲. کتاب نحوی مفصلی است که طلبه ها در پایه سوم حوزه می‌خوانند.



«**مختصر**»[1] بودم؛ در آن زمان درس‌های حوزه به غیر از شهر مقدّس قم و چند شهر دیگر، نظم و نسق درستی نداشتند؛ به همین خاطر در یزد با افرادی مواجه می‌شدم که سواد آنچنانی نداشتند و منبرهای بی‌محتوایی می‌رفتند؛ این امر باعث شده بود از روحانیت زده شوم و تا حدودی از آن‌ها متنفر باشم و شاید هم، همه آن‌ها را حمل بر بی‌سوادی می‌کردم.

لحظه اول اسارت، همان زمان که هنوز در خط بودیم و بعثی‌ها ما را به عقب خطشان انتقال نداده بودند، خود به خود به ذهنم خطور کرد که اسارت، بهانه خوبی است برای خداحافظی با درس‌های حوزه و این امر در بدو اسارت مرا خوشحال می‌کرد. پس از مدتی، البته مدت کوتاهی یعنی درست همان زمانی که در زندان‌های هارون‌الرشید بودم، دوباره عشق طلبگی در وجودم شعله‌ور شد و این عشق به اندازه‌ای رسید که در اسارت تنها نگرانی‌هایم دو چیز بود. یکی عقب ماندن از تحصیل در حوزه و دیگری تأخیر ازدواج برادر بزرگم که در همان روزها آهنگ خواستگاری داشت.

کندن موی زیر بغل

انسان بر خلاف حیوانات نیاز به نظافت و پاکیزگی دارد و این از فطرت انسان سرچشمه می‌گیرد؛ به همین خاطر نظافت نیمی از ایمان ماست. پیامبر اسلامصلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم می‌فرماید: «پاکیزگی نیمی از ایمان است.» و همچنین امام صادقعلیه‌السلام می فرماید: «زدودن موها با تیغ در هر هفت روز و با نوره در هر پانزده روز پسندیده است.»



۱. کتابی است در مورد بحث‌های معانی، بیان و بدیع که در پایه‌های سوم حوزه تا دهه ۷۰ می‌خواندند.

بر همین اساس روزهای اولی که وارد زندان‌های هارون‌الرشید در بغداد شده بودیم، ششصد نفر از اسرای فاو در زندان‌های هارون‌الرشید وجود داشت.

برخی از بچه‌ها نیاز به نظافت عمومی داشتند؛ به همین خاطر، یکی از بچه‌ها به نزد نیروهای بعثی می‌رود و درخواست تیغ برای تراشیدن موهای زائد می‌کند. نیروهای بعثی که مأمور آن زندان‌ها بودند، به داخل زندان‌ها آمدند و اسراء را فراخواندند و اعلام کردند:

«باید همه شما موهای زیر بغلتان را با دست بکنید.»

این ششصد نفر به جز افرادی که نوجوان بودند و موی زائد نداشتند، بالإجبار موهای زیر بغلشان را با دست کندند. البته من جزء آن نوجوانان بودم و از این شکنجه جان سالم به در بردم.

پشت درب میله‌ای

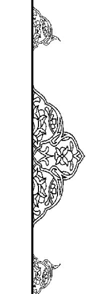
وقتی به زندان‌های هارون‌الرشید رسیدیم، داخل سالنی به عرض دو متر شدیم که دو طرف آن اتاق‌های دوازده متری وجود داشت که درب‌های آن‌ها میله‌ای بود و بعثی‌ها، نزدیک سی نفر را در هر اتاقی جای دادند.

غروب آفتاب همه اسراء را داخل اتاق‌ها می‌بردند و درب آن‌ها را از پشت قفل می‌زدند. به محض ورود به این اتاق‌ها، آه و ناله مجروحین از درد، بلند می‌شد. فضای تنگ آن اتاق‌ها، جای مناسبی برای استراحت نبود و از طرفی هم اگر کسی می‌خواست نسبت به دیگران کمی راحت‌تر استراحت کند. در هر اتاق به صورت نوبتی، شبی یک و یا دو نفر، پاهایشان را از آن درب‌های میله‌ای به داخل سالن می‌دادند و راحت می‌خوابیدند. یک شب نوبت من شد که در آن شب، نسبت به دیگران راحت‌تر بخوابم.

در نیمه‌های شب متوجه شدم یکی از اسراء بر اثر فشار ادرار، عورتش را بـه داخل راه رو گرفته و شـروع بـه ادرار کـرد کـه ترشّـحات آن ادرار بـه پاهـایم می‌ریخت اما برای آن‌که آن اسیر شرمنده نشود، خودم را همچنـان بـه خـواب زدم و هیچ وقت به رویم نیاوردم که چنین اتفاقی افتاده اسـت؛ زیـرا آن اسـیر، پشت میله‌های زندان، چاره‌ای جز این نداشت.

غذای یک شبانه روز اسیر

سهمیه غذای شبانه روز هر اسیر عبارت بود از صبحانه یک نان صمون که شبیه نان ساندویچی بود، به همراه گاهی یک استکان عدسی و گاه دیگر یـک استکان کوچک چای شیرین کـه ایـن دو، بـه صـورت «جـاء الحـق و زهـق الباطل» بودند و یک روز در میان جایشان را به همدیگر می‌دادنـد. ناهـار هـم یک لیوان آبخوری برنج، آن هم دم کشیده که گاهی بر روی آن، تکه‌ای از ته دیگ و یا نان خشک شده‌ای بود که در اسارت جایگاه خاصی داشت و همیشه مشتری‌های پر و پا قرصی را به خود اختصاص مـی‌داد؛ لـذا عـدالت اجتمـاعی اقتضاء می‌کرد که به صورت سهمیه‌ای در بین افراد تقسیم شود که تقریباً سـه یا چهار روزی یکبار، سهمیه ته دیگ، هـر نفـر بـه انـدازه یـک بنـد انگـشت، سهمش می‌شد. خلاصه شام هم یک صمون و معمولاً با آب گوشت و گـاهی هم آب گوشت جایش را به لوبیا چیتی می‌داد.



اگر سه وعده غذاها را با هم جمع می‌کردی و یکجا میل می‌شـد، بـاز هـم شکمی از عزاء در نمی‌آوردی و به همان حالت گرسنه باقی می‌ماندی البته این گرسنگی در تابستان‌ها کم‌تر احساس می‌شد؛ زیرا بر اثر گرما ناچـار بـودی آب بنوشی و دیگر احساس آن‌چنانی از گرسنگی نداشته باشی، البته در صورتی که



آب قطع نباشد. آب در آن‌جا فراوان قطع می‌شـد امّـا بـالعکس در زمـستان‌هـا آرزوی یک حس سیری با آن معده جمع شده برای همیشه داشتی.

یادش بخیر اگرغذا نبود، خدا بود.

سبزی سر سفره

نزدیک‌های ظهر که می‌شد با صدای بلند اعلام می‌کردند: مسئولین غذا!

از هرآسایشگاهی یـازده نفـر بـا دیـس‌هـایی در دسـت، راهـی آشـپزخانه می‌شدند. اگر ممکن بود غریبه‌ای ازآن‌جا بگذرد و این فریاد به گوشش برسـد، لابد با خود می‌گفت: خوش به حال این‌ها که خدمتکاران برایشان غذا می‌آورند و شکمی از عزا به در می‌آورند، امّا وقتی مسؤولین غذا از آشپزخانه برمی‌گشتند و غذاها را بین افراد، با لیوان آبخوری تقسیم می‌کردند، سهم هر نفر یک لیوان می‌شد، بدون آن که چیز دیگری در کنـار آن باشـد. بـالأخره غـذای بخـور و نمیری بود؛ تا می‌خواست به ته معده‌ات برسد، تمام شده بود. برخی از بچّـه‌هـا برای این‌که قـدری احـساس سـیری کننـد، بـه باغچـه‌هـایی کـه در مقابـل آسایشگاه‌ها با دست خودشان آباد کرده بودند، می‌رفتند و برگ‌هـای عدسـی و غیره را به عنوان سبزی می‌چیدند و با آن یک لیوان برنج میل می‌کردند. یـک روز هم من این تصمیم را گرفتم، امّا وقتی خواستم بخورم، حتّـی نتوانـستم آن لقمه اوّلی را فرو ببرم، لذا از خیر آن سبزی گذشتم و شاید مابقی هم مثل مـن بودند؛ برای اوّلین و آخرین بار از آن سبزی‌ها استفاده می‌کردند.

نمک عراق

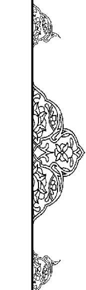
پس از آن‌که ما را از زنـدان‌هـای هـارون‌الرشـید بغـداد، بـه اردوگـاه (۱۲)



تکریت، انتقال دادند، حدوداً دو ماه از اسارتمان می‌گذشت که یک سروان عراقی داخل آسایشگاه‌مان شد و بدون مقدّمه شروع به سخنرانی کرد؛ او در لابه‌لای سخنرانی‌اش می‌گفت: «شما دیگر ایرانی نیستید، شما نمک عراق خورده‌اید.»

نمی‌دانم او می‌خواست ما را با این حرف‌ها خام کند و یا حقیقتاً چنین اعتقادی داشت، امّا اگر قصد خام کردن ما را داشت، او کوچک‌تر از آن بود که بتواند حتّی یک بسیجی ایرانی زیر پانزده سال را خام کند و از طرفی هم به قول آن درجه دار بعثی، آن نمکی که ما خورده بودیم، نعمت خدا بود که در عراق، آن هم در دست حزب بعث، روزیمان شده بود.

ایران کوچک



وقتی به نقشه ایران نگاه می‌کنیم، در شرق آن سیستانی‌ها زندگی می‌کنند و در غرب آن ترک‌ها و کردها، در شمال آن، گیلکی‌ها و مازنی‌ها و در جنوب آن عرب‌ها و بندرعبّاسی‌ها با لهجه شیرینشان و در قلب ایران، یزدی‌های خداپرست، کرمانی‌های مهمان‌نواز و اصفهانی‌ها و تهرانی‌های با فرهنگ زندگی می‌کنند. امّا این نقشه ایران بزرگ، با همه وسعتی که دارد، در اردوگاه(۱۲) تبدیل به یک ایران کوچک شده بود. از همه فرهنگ‌های ایران، از ترک و بلوچ و فارس گرفته تا عرب و کرد، وجود داشت و به راحتی با همه فرهنگ‌ها آشنا می‌شدی و از هم‌نشینی با آن‌ها لذّت می‌بردی.

در این کشور کوچک، دستورات الهی به خوبی اجرا می‌شد و اگر کسی هم کاری را ندانسته انجام می‌داد، دیگران وظیفه خود می‌دانستند که امر به معروف و نهی[1] از منکر کنند.



---

۱. در احکام دین به تمام واجبات و مستحبات معروف و به تمام محرمات و مکروهات منکر گفته می‌شود.

این واجب الهی، در آنجا به خوبی اجرا می‌شد و در نتیجه همین امر به معروف و نهی از منکر بود که عدّه‌ای که رابطه‌شان به دلائلی با خدا قطع شده بود، با او آشتی می‌کردند. در اردوگاه (۱۲)، شخصی بود که سواد آنچنانی نداشت و اهل بندر عبّاس بود. متاسفانه رابطه‌ای با خدا نداشت و نماز نمی‌خواند[۱]، به او گفتم: چرا نماز نمی‌خوانی؟ او گفت: بلد نیستم. با همین یک جمله، او متوجه اشتباه خود شد و به دنبال یادگیری نماز رفت و برای همیشه از نمازگزاران شد.

ماست خوردی؟

روزهای اوّل اسارتمان بود. تازه وارد اردوگاه (۱۲) شده بودیم. روزی به صورت اتّفاقی همراه با ناهار به اسراء ماست دادند که سهمیه هر نفر، بدون مبالغه، نصف قاشق غذاخوری بود. پس از آن‌که میل کردیم که نمی‌دانم از گلویمان پایین رفت و یا این‌که لای دندان هایمان گیر کرد، فرمانده بعثی با

بنابراین واداشتن افراد جامعه به انجام کارهای واجب و مستحب امر، به معروف و باز داشتن آن ها از کارهای حرام و مکروه منکر گفته می‌شود و کسانی که در برابر این دو واجب الهی بی‌تفاوتند، گناهکار و مورد عذاب الهی قرار می‌گیرند. امام باقر و یا امام صادق علیهما السلام می‌فرمایند: وای بر کسی که با امر به معروف و نهی از منکرخدا، دینداری نکند.

۱. ترک نماز یکی از عوامل جهنمی شدن انسان‌هاست.

در ارتباطی که بهشتیان با جهنمیان برقرار کرده بودند، بهشتیان از جهنمیان سوال می‌کنند: «ما سلککم فی سقر» چه امری باعث شد تا شما را به جهنم ببرند؟»

جهنمیان در پاسخ، چهار امر را نام می‌برند که باعث جهنمی شدنشان شد: ﴿... لَمْ نَکُ مِنَ الْمُصَلِّینَ ۞ وَ لَمْ نَکُ نُطْعِمُ الْمِسْکِینَ ۞ وَ کُنَّا نَخُوضُ مَعَ الْخَائِضِینَ ۞ وَ کُنَّا نُکَذِّبُ بِیَوْمِ الدِّینِ ۞ حَتَّى أَتَانَا الْیَقِینُ﴾. (سوره مدثر آیات ۴۲ الی ۴۷)

امر اول از نماز گزاران نبودیم.

امر دوم اطعام مستمندین و نیازمندان نمی‌کردیم.

امر سوم با انسان‌های باطل (از خدا بی‌خبر) نشست و برخواست می‌کردیم.

امر چهارم منکر قیامت بودیم. با همین عقیده بودیم که مرگ ما فرا رسید.



همراهی چند سرباز، وارد آسایشگاهمان شدند. پس از کلّی منّت[1]، خطاب به اسراء گفت: امروز ماست خوردید؟

اسراء در جواب گفتند: نعم سیّدی!

این جوابی بود که ما باید بعد از هر سؤالی به آن‌ها می‌دادیم و إلّا با کابل‌هایشان درست و حسابی پذیرایی می‌شدیم.

یخ خوردی؟

اوّلین تابستان اسارتمان که در اردوگاه به سر می‌بردیم، یک روز برای ما آب یخ آوردند که سهمیه هر اسیر، یک لیوان شد. این اولین و آخرین آّب یخ ما بود. پس از آن که همه‌مان نوش جان کردیم، فرمانده بعثی وارد آسایشگاهمان شد.

پس از منّت گذاری فراوان، دو نفر از بچّه‌ها را به صورت انتخابی به قسمت جلوی آسایشگاه در برابر دیگر اسراء، فراخواند و آن‌ها را مجبور کرد که با سیلی به صورت هم‌دیگر بزنند.

افسر بعثی، با این برخورد ناشایستش، پس از آن‌که آن یک لیوان آب یخ را برای ما زهر مار کرده بود، هویّت و شخصیّت خود و حزب بعث را به نحو أحسن به نمایش گذاشت.

---

۱. منت، اذیت و ریا عمل خیر را باطل می‌کند و خداوند تبارک وتعالی در این زمینه می‌فرماید: ﴿**يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لاَ تُبْطِلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَ الْأَذَى كَالَّذِي يُنْفِقُ مَالَهُ رِئَاءَ النَّاسِ وَ لاَ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الْآخِرِ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ صَفْوَانٍ عَلَيْهِ تُرَابٌ فَأَصَابَهُ وَابِلٌ فَتَرَكَهُ صَلْداً لاَ يَقْدِرُونَ عَلَى شَيْءٍ مِمَّا كَسَبُوا وَ اللَّهُ لاَ يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ**﴾؛
«ای کسانی که ایمان آورده‌اید! بخشش های خود را با منت و آزار، باطل نسازید! همانند کسی که مال خود را برای نشان دادن به مردم (یعنی ریا می‌کند)، انفاق می‌کند و به خدا و روز رستاخیز، ایمان نمی‌آورد همچون قطعه سنگی است که بر آن، خاک باشد و رگبار باران به آن برسد و آن را صاف رها کند. آن ها از کاری که انجام داده‌اند، چیزی به دست نمی‌آورند و خداوند، جمعیت کافران را هدایت نمی‌کند». (بقر، ۲۶۴)



ظرفیت معده

در ایران که حضور داشتیم، با نعمت‌های فراوانی روبه‌رو بودیم و هر چه نصیبمان می‌شد، به راحتی داخل معده‌مان می‌ریختیم و آن معده هم از پذیرش، هیچگاه کم نمی‌آورد بلکه زبان حالش «هل من مزید» بود یعنی آیا باز هم هست؟

در اسارت به علت کمبود نعمت‌های الهی، آنچنان معده‌مان جمع و کوچک شده بود که اگر یک استکان چای قند پهلو می‌خوردیم، ببخشید! این دوسال و اندی که در اسارت بودیم، رنگ قند به چشم ندیدیم و هرگاه چای شیرین به ما می‌دادند، آن هم دو روزی یک استکان، معده‌مان ظرفیت همان یک استکان را پیدا کرده بود و اگر احیاناً که خیلی کم اتفاق می‌افتاد، دو استکان چای نصیبمان می‌شد، معده‌مان دیگر گنجایش آن یک استکان چای اضافی را نداشت و از درون معده آخ و دادش بلند می‌شد.

آیه شریفه إطعام

در اسارت، بر درب ورودی آسایشگاه‌ها آیه شریفه **﴿وَ يُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِيناً وَ يَتِيماً وَ أَسِيراً ۞ إِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لاَ نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَ لاَ شُكُوراً﴾**[1] نوشته شده بود و با دیدن این آیه شریفه، به یاد ایثارگری‌های اهل‌بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌افتادیم که روزی از روزها، حسنین علیهما السلام مریض شدند و والدین آن دو بزرگوار، برای بهبود آن‌ها، نذر کردند سه روز، روزه بگیرند.

۱. سوره انسان، آیه ۸ و ۹.



روز ادای نذر فرا رسید و حضرت علی علیه‌السلام و حضرت زهرا علیهاالسلام به همراهی حضرات حسنین علیهماالسلام و خادمه‌شان فضه، شروع به روزه گرفتن کردند. شب اول هنگام افطار، مسکینی به درب خانه می‌آید و آن‌ها تماماً غذایشان را به آن مسکین می‌دهند و با آب افطار می‌کنند. شب دوم، هنگام افطار، یتیمی درب خانه را می‌زند. باز هم غذایشان را به آن یتیم می‌دهند و باز هم با آب افطار می‌کنند.

شب سوم هنگام افطار، اسیری درب خانه را می‌کوبد. باز هم آن‌ها مثل دو شب گذشته، تمام و کمال افطاریشان را به آن اسیر می‌دهند و آب را جایگزین غذا می‌کنند.

این انفاق‌هایی که در این سه شب انجام دادند، بدون انتظار هیچگونه تقدیر و تشکری از طرف مقابل بود و صرفاً کارشان برای خدا بود؛ لذا خداوند تبارک وتعالی با نزول آیات ﴿**وَ يُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِيناً وَ يَتِيماً وَ أَسِيراً ۞ إِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لاَ نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَ لاَ شُكُوراً**﴾ از این عمل اهل بیت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، تقدیر کرده است.

بعثی‌های مزدور، سهمیه غذایی که در طول شبانه روز به یک اسیر می‌دادند، به مقدار یک وعده غذایی هم نمی‌شد.

از آن گذشته، چقدر به خاطر همین مقدار غذا، بر اسراء منّت می‌گذاشتند و همچنین آیه شریفه ﴿**وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ ...**﴾ را بر درب ورودی آسایشگاه‌ها، در برابر دیدگان اسراء قرار داده بودند.



دسر[1] غذا

در اردوگاه که بودیم، به خاطر محدویت مکانی که داشتیم، کوچک‌ترین و یا حتّی بی‌ارزش‌ترین خبری در عرض چند دقیقه به صورت تمام و کمال در بین بچه‌ها پخش می‌شد؛ یکی از خبرهای شادی بخش که زود در بین بچه‌ها پخش می‌شد، خبر دسر غذا بود که به گوش تک تک بچه‌ها می‌رسید.

وقتی که زمان وعده ناهار فرا می‌رسید و یک لیوان معمولی برنج دم کرده، سهمیه‌مان می‌شد، پس از میل آن، نوبت به تقسیم دسر می‌رسید. پرتقال، نصف دانه و انگور، چهار یا پنج دانه سهمیه‌مان می‌شد، برخی از مواقع هم دسر، خرما بود که به هر نفر، دو دانه می‌رسید.

ضعف و سستی بدن اسراء

در اسارت، به علت کمبود ویتامین‌های بدن، بدن بچه‌ها آنچنان ضعیف و سست شده بود که تحمل ترزیق بعضی از ویتامین‌ها را نداشت مثلا اگر برادری قبل از اسارت صد کیلو بود، وزن او به پنجاه و یا شصت کیلو کاهش یافته بود و یا این که بدن آن‌ها آنچنان بی‌قدرت شده بود، زمانی که سهمیه خرمایشان که دو دانه بود میل می‌کردند، اکثر آن‌ها صبح روز بعد که از خواب برمی‌خواستند، احتیاج به حمام پیدا می‌کردند امّا حالا خر بیاور و باقلا بار کن؛ حمام کو؟ و یا اگر حمام بود، آب کو؟

---

۱. دسر وعده ایست که معمولا در پایان یک وعده‌ی غذای میل می‌شود.
اغلب دسرها شیرین هستند اما گاهی مواد غذائی دیگری همچون انواع پنیر هم به عنوان دسر مصرف می‌گردد.
دربرخی از کشورها، وعده‌ای جداگانه به عنوان دسر وجود ندارد اما دراغلب به عنوان وعده جداگانه‌ای ازوعده غذائی محسوب می‌شود و پس ازگذشت مدتی از صرف غذای اصلی، میل می‌کنند.

برخی از ایّام، تا سه چهار روز بدون غسل می‌ماندیم که از خـوردن دو دانـه خرما پشیمان می‌شدیم.

دعای مستجاب اسراء

بعثی‌ها در داخل اردوگـاه بلنـدگوهایی نـصب کـرده بودنـد کـه گهگـاهی موسیقی‌های مبتذل[1] پخش می‌کردند و بـا ایـن کارشـان باعـث اذیـت اسـراء می‌شدند. بچه‌های متدیّن، بدون آن که بعثی‌ها متوجه شوند و صدای گنـاه بـه گوششان نرسد و از ترقی الی الله عقب نمانند، سیم‌های بلندگو را با تیغ و یا هر چیز تیز دیگری می‌بریدند و آن صدای منکر تا مدت کوتاهی، خاموش بود، امّـا وقتی بعثی‌ها متوجه مـی‌شـدند، بـه دنبـال عیـب آن و شـاید هـم عامـل آن، می‌گشتند و آن را ترمیم و به حالت اول در می‌آوردند و دوباره روز از نو و روزی از نو. آن صدای نا به هنجار حرام، به گوشمان می‌رسید تا این که اسراء دسـت به دعا برداشتند و از خداوند تبارک وتعالی چنین خواستند:

«خداوندا! شرّ این صدای مبتذل را از سر ما کوتـاه بفرمـا!» و دعاهـایی از این قبیل کردند. بعد از این دعاها بود که خبر رسید ضبط سوخته است و دیگـر آن صدای ناهنجار، شرّش را برای همیشه از سرمان کوتاه کرد.

برنامه شبانه روز یک اسیر

حدوداً نیم ساعت به غروب آفتاب، اسراء را داخل آسایـشگاها مـی‌کردنـد و درب آسایشگاها را از پشت قفل مـی‌زدنـد ودر داخـل آسایـشگاها، هـیچ نـوع



---

۱. موسیقی مبتذل از جانب خداوند متعال نهی شده است؛ زیرا غفلت در پی دارد. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مـی‌فرمایـد: موسیقی، مقدمه زنا است و همچنین آسیب‌های جدی به بدن و اعصاب انسان وارد می‌کند.

سرویس بهداشتی وجود نداشت؛ لذا بچه‌ها مجبور بودند در برخی از فصل‌های سال، پانزده یا شانزده ساعت شاید هم بیشتر، ادرار و مدفوع خود را حبس کنند که همین امر باعث بروز خیلی از بیماری‌ها می‌شد. هر روز یک ساعت بعد از طلوع آفتاب سربازهای بعثی می‌آمدند و درب آسایشگاها را بر روی اسراء می‌گشودند. وقتی از آسایشگاها بیرون می‌آمدیم، دو الی سه ساعت از وقت‌مان در صف دستشوئی می‌گذشت. زمان باقیمانده دیگر، به دنبال کارهای ضروری دیگری مثل حمام و غیره می‌رفتیم، البته اگر آبی بود. بعد از این‌ها، اگر فرصتی باقی می‌ماند، استاتید و دانش‌پژوه‌ها به دنبال تدریس و علم آموزی می‌رفتند. در اردوگاه، افراد یا استاد بودند یا دانشجو و از این دو حالت خارج نبودند. درآنجا به علم بهاء می‌دادند و این برنامه تا نزدیکی‌های ظهر ادامه داشت که در این هنگام سوت آمار می‌زدند و باید داخل آسایشگاه‌ها شده و درب‌ها از پشت بسته می‌شد و پس از آن هم، دو ساعتی بعد از ظهر، برای هوا خوری و کارهای ضروری، درب آسایشگاها را باز می‌کردند و ما به داخل محوّطه می‌آمدیم.

وصل برق

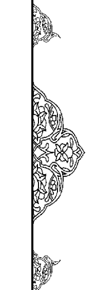
وقتی بعثی‌ها در ماجرای شعار علیه حضرت امام خمینی‌﵀ شکست خوردند،[1] برای جبران شکستشان از راه‌های گوناگونی وارد شدند؛ مثلاً می‌گفتند شما یکبار دیگر علیه خمینی شعار بدهید، ما خودمان آن شعار را برمی‌داریم که بچه‌ها به آن‌ها جواب رد می‌دادند. پس از شنیدن جواب ردّ، از راه تهدید وارد شدند، امّا چون بعثی‌ها از پیشنهاد و تهدیدشان نتیجه‌ای

۱. حکایت، شعار علیه حضرت امام خمینی در قسمت «جایگاه پدر اسراء در اسارت» درآینده می‌آید.



نگرفتند، در آخر تصمیم گرفتند که از هر آسایشگاهی به صورت اتفاقی، افرادی را از بین بچه‌ها جدا کنند و چند روزی به سوی حمایه ببرند.

حمایه، محل استراحت درجه داران و سربازان بعثی بود. اسراء منتخب را در یک آسایشگاه جداگانه‌ای که در آنجا بود، جای دادند و گهگاهی کیسه‌های برزنتی بر سر آن‌ها می‌کشیدند و به آن عزیزان، با برق شوک وارد می‌کردند. یکی از آن برادران که خدا او را رحمت کند! شجاع تاجیک بود که پس از چند روز اذیت و آزار، آن‌ها را بین بقیه بازگرداندند؛ بچه‌ها پس از بازگشت، نحوه شکنجه‌شان را برای ما تعریف می‌کردند.



دوران کمال عقل

هیجده سال از عمرم می‌گذشت که به اسارت نیروهای بعثی درآمدم. پس از مدتی که در اسارت بودم، دندان‌های عقلم در همان اسارت روئید و چهار دندان به دندان هایم افزوده شد. البته ناگفته نماند دندان عقل از دوران هیجده سالگی تا سی و دو سالگی ممکن است بروید. برخی از دوستان وقتی متوجه شدند دندان‌های عقلم روئیده است، نزدم آمدند و با شوخی گفتند: آقای لطفی! با روئیدن دندان‌های عقل، عقلت کامل شده است؟ در جواب آن‌ها گفتم: نامگذاری این دندان‌ها به دندان عقل، نامگذاری با مسمّایی نیست؛ خداوند متعال برای این دندان‌ها، مانند سایر دندان‌ها، وظیفه‌ای قرار داده است که شاید وظیفه‌شان همان وظیفه دندان‌های آسیا باشد، امّا آنچه عقل انسان را کامل می‌کند، به دوران چهل سالگی رسیدن است.



چهل سالگی دوران کمال و پختگی است؛ در این دوره انسان، نه بی‌تجربگی دوران نوجوانی و جوانی را دارد و نه همچون دوران پیری، ضعف و

سستی به سراغش می‌آید. اگر انسان تا قبل از این دوران، زمینه هدایت در وجودش ایجاد کرد، خدا او را هدایت می‌کند و الّا بعد از آن دوران، در مسیر هدایت قرار گرفتن خیلی دشوار است.

بدهی حسن

قبل از اسارت در جبهه سیصد تومان از یکی از دوستانم به نام حسن تاجیک، قرض کردم. در روزهای آغاز تک بعثی‌ها، او هم به اسارت دشمن درآمد و ما را با هم سوار بر ماشین ایفا کردند و به عقب خطشان بردند. در صبح روز بعد که هنوز سوار بر ایفا بودیم و آن ماشین در حال حرکت بود، به یاد بدهی‌ام افتادم و نباید نسبت به آن بدهی، بی‌خیال باشم؛ زیرا حق النّاسی به ذمّه من بود و می‌بایست یا آن را می‌پرداختم و یا آن که طلبکار را از خودم راضی می‌کردم؛ زیرا خداوند تبارک و تعالی از حق النّاس نمی‌گذرد، لذا نگاهم را به طرف حسن دوختم و به او گفتم: حسن! ما هر دو اسیر شدیم و هم اکنون پولی ندارم که بدهی را به تو بپردازم. دو راه وجود دارد یا از پولت بگذر و حلالم کن و یا آنکه چاره‌ای نداری جز آن که صبر کنی تا انشاءالله پس از آزادی، قرضت را به شما پس بدهم. دوستم با لبخندی که بر لب داشت، از سیصد تومانش گذشت و آن را به من بخشید و پس از آزادی گهگاهی که به هم می‌رسیدیم به شوخی می‌گفت:

«بدهی آن روز را به پول امروز بده.»

من برای آن که در برابر او پاسخی داده باشم، در جواب او می‌گفتم: «بعد از این همه اسارت باز هم آدم نشدی، ربا می‌گیری؟!»



زبان حال اسراء در قالب شعر

زندگی با بچه‌های اسیر و با ایمان، زندگی با صفا و دوست داشتنی بود و آنچه در قلب نازنینشان بود، گاهی اوقات به زبان شعر بروز می‌کرد و ما فی الضمیر خود را به صورت شعر در خارج، بر روی دیوارهای آسایشگاه خودشان ثبت می‌کردند البته این شعرها به صورت فارسی نوشته شده بود. یکی از شعرهای که بر روی دیوار آسایشگاه (۵)، نوشته شده و برایم خیلی جالب بود و هرگاه چشمم به آن شعر می‌افتاد، مرتّب زیر لب زمزمه می‌کردم، شعر ذیل بود.

یکی درد و یکی درمان پسندد — یکی وصل و یکی هجران پسندد

من از درد و وصل و هجران — پسندم آنچه را جانان پسندد

همسران خوشبخت

در اردوگاه بچه‌ها با هم خیلی صمیمی و مهربان بودند و به هم خدمت[۱] می‌کردند و بر آن خدمت، افتخار می‌کردند. روزی از روزها در گوشه‌ای از بیرون آسایشگاه ایستاده بودم و از دور به دوستان اسیر نگاه می‌کردم؛ یکی مشغول شستن لباس‌های دوستتش بود، دیگری زیر بغل مریضی را گرفته بود و او را به گوشه‌ای می‌برد. در حالی که به این حس همیاری نگاه می‌کردم، دوست عزیزم جناب آقای غلامرضایی هم در کنارم ایستاده بود. نگاهم را به او انداختم و خطاب به او گفتم: خوشا به حال افرادی که در آینده همسر این اسراء می‌شوند، این طور که پیش می‌رود، بهترین و باصفاترین زندگی، زندگی با



---

۱. **قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «من قضی لاخیه المومن حاجة کان کمن عبدالله دهراً.»** کسی که به دیگری خدمت کند، مانند کسی است که یک عمر عبادت و بندگی خدا را کرده است.

اسراء است. همسران آینده این اسراء، از مهربانی‌های همسر اسیرشان بهرمند می‌شوند. دوست عزیزم که از بینش و درایت قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود، در جوابم گفت: آقای لطفی! این بچه‌ها وارد اجتماع شوند، فرهنگ جامعه آن‌ها را تغییر می‌دهد و کم‌تر کسی با این روحیه باقی می‌ماند.

أنت عربستانی؟[1]

محمد خاوش از شهرستان فاریاب و از توابع استان کرمان، زمانی که به اسارت نیروهای بعثی در می‌آید، در بدو اسارت به خیال خام خود، با آن‌ها به عربی صحبت می‌کند که شاید بگویند این هم زبان خودمان است و او را کم‌تر اذیت کنند، امّا وقتی بعثی‌ها می‌بینند که او به عربی صحبت می‌کند، چشم به او می‌دوزند و از او سوال می‌کنند: «انت عربستانی؟» یعنی تو عرب خوزستانی هستی؟ سپس ادامه می‌دهند تو که عرب هستی، چرا با ما می‌جنگی؟ و شروع به کتک زدن او می‌کنند و تا جایی که جا دارد، او را به باد کتک می‌گیرند تا این که دست راستش بر اثر ضربات، می‌شکند و در ادامه به او می‌گویند: آن‌ها که با ما می‌جنگند، فارس هستند؛ شما عرب هستید؛ شما عرب‌ها نباید با ما که عرب هستیم، بجنگید و همین امر باعث شد که از همان ساعات اولیه اسارت تصمیم بگیرد که دیگر عربی صحبت نکند و در طول اسارت حتی در اردوگاه هم یکبار عربی صحبت نکرد، امّا حرفی‌های سربازان بعثی را خوب گوش می‌کرد و به دوستانش انتقال می‌داد. یک روز برایمان تعریف می‌کرد که امروز در کنار دو بعثی بودم و آن‌ها به همدیگر می‌گفتند: ببین چرا این پیرمرد به

۱. تو خوزستانی هستی؟

جبهه آمده است؟ چی کم داشته است؟ آن‌ها غافل از این بودند که عزت و مردانگی این پیرمرد، در دفاع از کشورش، جمهوری اسلامی ایران است.

نقش p.w.[1]

لباس‌های فرمی به رنگ زرد در اسارت به ما داده بودند که پشت سر آن لباس‌ها، به صورت مربعی بریده بودند و از جنس همان پارچه امّا به رنگ دیگری غیر از رنگ زرد نوشته بودند .p.w که این علامت، علامت اختصاری به معنای اسیر جنگی بود و شبیه همین علامت امّا به صورت ابعاد کوچک‌تر در سمت چپ سینه‌مان قرار داشت. هرگاه در اسارت صحبت از آزادی می‌شد، دوستان به شوخی به استناد این علامت اختصاری می‌گفتند: زمان آزادی ما معلوم است که کِی آزاد می‌شویم و آن زمان بر روی پیراهن‌هایمان نوشته شده است. از آن‌ها سوال می‌شد که چه زمانی بر روی پیراهن‌هایتان نوشته شده است؟ در پاسخ می‌شنیدیم «.p.w» پی، دبلیو یعنی پیر می‌شوی، وِلت می‌کنند. بنابرین هرگاه پیر شدی، ولت می‌کنند؛ زیاد فکرشم نکن، پیر می‌شوی.

عدم اعتماد به بعثیون

بعثی‌ها با برخوردهای بدی که با اسراء داشتند، اعتماد اسراء نسبت به خودشان را سلب کرده بودند. یکی از اسراء به نام «م...»، بر اثر فشارهای روحی و روانی، هرگاه سهمیه غذایش را می‌دادند تا میل کند، او جرئت میل آن غذا را نداشت و در جواب دوستانش می‌گفت: بعثی‌ها در این غذا سم ریخته‌اند.

---

۱. مخفّف Prisoner of war یعنی اسیر جنگی.

عادت به کتک

در اوائل اسارت که وارد اردوگاه (۱۲) شده بودیم، هر روز یک کتک و یا حدّاقل یک بی‌احترامی با لگد از جانب بعثی‌ها نصیبمان می‌شد؛ این کتک و بی‌احترامی نسبت به من، معمولاً بعد از آن که از آسایشگاه‌ها بیرون می‌آمدم، حدوداً ساعت‌های نه الی ده صبح به سراغم می‌آمد.

برخی از مواقع که این سهمیه از وقت مقررش می‌گذشت و کتک و بی‌احترامی به تأخیر می‌افتاد، دلم می‌گرفت؛ گویا گم شده‌ای دارم و منتظر آن هستم.

خواب ذکر یونسیه

پس از گذشت یکسالی که در اردوگاه (۱۲) بودیم، در یکی از شب‌ها خواب دیدم که در حال خواندن آیه شریفه **﴿وَ ذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِباً فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لاَ إِلٰهَ إِلاَّ أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ ۞ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَ نَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَ كَذٰلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ﴾**.[۱]

این آیه شریفه در مورد آزادی حضرت یونس عليه‌السلام است، آنگاه که از هدایت قومش نا امید شد و با حالت غضب محل تبلیغش را رها کرد و از میان قومش بیرون رفت و خدا او را در زندان بی‌نظیر عالم، محبوس کرد که در آنجا به اشتباه خود پی برد و از خدا طلب بخشش و آزادی کرد و خدا هم دعای او را مستجاب کرد و او را بخشید و از زندان ویژه آزاد کرد.

---

۱. یعنی صاحب ماهی حضرت یونس عليه‌السلام را یاد کن هنگامی که خشمگین از میان قوم خود بیرون رفت و گمان کرد که ما هرگز بر او تنگ نمی‌گیریم که ماهی او را بلعید پس از درون شکم تاریک ماهی چنین فریاد استغاثه سر داد: پروردگارا! معبودی جز تو نیست. تومنزهی. همانا من از ستمکاران بودم؛ پس دعایش را مستجاب و او را از اندوه و غم نجات دادیم و اینچنین ما مؤمنین را نجات می‌دهیم.



از آنجایی که به تفسیر برخی آیات آشنا بودم، پی بردم که انشاءالله بـزودی آزاد خواهیم شد. شاید یک سال بعد از آن خواب بود که از اسارت بعثی‌هـا آزاد شدیم و به وطن بازگشتیم.

غیرت هم وطنی

مادر یکی از سربازان بعثی که در اردوگاه خدمت مـی‌کـرد و اصـالتاً ایرانـی بود، به فرزندش سفارش کرده بود که هموطنان مرا اذیت نکنی، اگـر آن‌هـا را اذیت و شکنجه کنی، شیرم را حرامت می‌کنم.

آرزوی گردانی مانند اسرای ایرانی

فرمانده بعثی در اردوگاه سربازانش را گرد خود جمع کرده بود و برای آن‌هـا سخنرانی می‌کرد و آن‌ها را مورد خطاب قرار داده بود و به سربازانش گفته بود: «اگر من یک گردان مثل این اسراء ایرانی داشتم، فلسطین را از دست اسـرائیل آزاد می‌کردم.»

هتک حرمت به اسراء

یک روز حدوداً ساعت‌های نه الی ده صبح بود کـه در کنـار آسایـشگاه (۷) نشسته بودم؛ شش آسایشگاه دیگر هم در مقابل آسایشگاه مـا بـود. البتّـه درب آن آسایشگاه‌ها به آن سوی دیگر باز می‌شد که ناگهان دیدم از طـرف همـان آسایشگاه‌ها سربازان بعثی، پنج اسیر را لخت مادر زاد کرده‌اند و در بین بـرادران اسیر به حرکت در می‌آوردند.



سخنرانی دربار بعثی

در طول اسارت، دوبار روحانی دربار بعثی، در اردوگاه (۱۲) برای ما سخنرانی کرد.

در مرتبه اوّل، برخی از سخنانش عبارت بود از این‌که: «ما در جنگ شما را تار و مار کردیم.» خلاصه ادب سخنرانی بلد نبود و با منطق بی‌ادبی سخنرانی می‌کرد.

در مرتبه دوم، در پی اثبات مسلمان بودن خودشان بود و می‌گفت: «ما کشور مسلمانی هستیم و هرگاه دولت به مناسبتی تعطیل می‌کند، آن تعطیلات را حدّاقل دو روز یا بیشتر قرار می‌دهد تا هرکس از هر جای عراق است، به راحتی به عتبات عالیات برود و آن‌ها را زیارت کند.» البتّه احکامی را هم برایمان گفت و اگر اشتباه نکنم، احکام را غلط و یا بر اساس فتاوای اهل تسنّن می‌گفت.

تنبیه نتراشیدن ریش

بعثی‌ها اسراء را مجبور می‌کردند که صورت هایشان را با تیغ بتراشند[۱] و یک عدد تیغ سهمیه ده نفر بود. این تیغ، صورت‌های نفر اوّل و دوم را به

---

۱. احادیثی داریم که دلالت بر حرمت تراشیدن ریش می‌کند از جمله آن روایات، روایت ذیل می‌باشد:
رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله نامه‌هایی برای پادشاهان کشورها می‌فرستاد. از جمله آن پادشاهان، پادشاه ایران خسرو پرویز بود. پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله به پادشاه ایران برای پذیرش اسلام فرستاد. شاه مغرور و فاسد نامه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را پاره و دستور دستگیری آن حضرت را صادر کرد. ماموارن شاه ایران در حالی به محضر مبارک آن حضرت مشرف شدند که ریش خود را تراشیده و از سبیل‌های بلند برخوردار بودند.
رسول گرامی اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله تا نگاهش به آن ها افتاد، ناراحت شد و فرمود: وای بر شما !چه کسی به شما گفته، ریش خود را بتراشید و سبیل خود را بلند نگه دارید. آن ها گفتند: پادشاه ایران دستور داده است. رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: «**ولکن رَبّی اَمَرَنی باعفاء لحیَتی وَ قَصِّ شارِبی**» اما پروردگار من دستور به گذاشتن ریش و کوتاه کردن سبیل ها را داده است. (بحارالاَنوار، ج۲۰، ص۳۸۹)

راحتی می‌تراشید و برای نفرات بعدی، دیگر تیغ کُند می‌شد و به سختی صورتی را می‌تراشید و هر چه به افراد آخر نزدیک می‌شد، آن تیغ کُندتر می‌شد؛ به نفرات آخری که می‌رسید، تیغ به سختی ریشی را می‌تراشید و پس از آن که ریش‌تراشی‌مان تمام می‌شد، بعثی‌ها برای بازدید ما را به خط می‌کردند و با آجری که طنابی به آن بسته بودند و سر طناب را به دستشان گرفته بودند و به دنبالشان می‌کشیدند، بازدید را آغاز می‌کردند. در یکی از این روزهای بازدید، نوجوانی به نام آقای صیادی که به خیال خودش نیازی نبود که صورتش را با تیغ بتراشد، صورتش را نتراشیده بود. آن بعثی که به دنبالش آجری بود و آن را می‌کشید، ناگهان چشمش به صورت نتراشیده آن نوجوان افتاد. او را صدا زد و به جلو فراخواند ودر مقابل اسراء قرار داد وآن آجر را از روی زمین برداشت و به سختی به صورت او کشید که صورتش بر اثر کشش آن آجر زخم شد و برای همیشه لکه سیاهی بر دو طرف صورتش بعنوان یادگاری، از اسارت باقی ماند.

تصمیم لو دادن حزب اللّهی‌ها

زمانی که در زندان هارون‌الرّشید در بغداد بودیم، یکی از اسراء که ضعیف عنصر بود و بر اثر فشارهای روحی و جسمی، طاقتش را از دست داده بود، شنیدم به دوستش می‌گفت: اگر به اردوگاه برسم، تمام حزب اللّهی‌ها را لو خواهم داد.

زمانی که به اردوگاه رسیدیم، بعثی‌ها آنچنان از اسراء با کابل‌هایشان پذیرایی کردند که آن شخص به حقّانیّت جنگ ایران با حزب بعث پی برد و از تصمیمی که داشت، منصرف شد.

عاقبت خائن[1]

در اردوگاه (۱۲) شخصی به نام جناب «راء»، آنچنان با سربازان و درجه داران بعثی صمیمی و دوست بود که بعثی‌ها فرزندش را که در عملیات‌های قبلی اسیر شده بود و در اردوگاه دیگری زندگی می‌کرد، با درخواست او به اردوگاه (۱۲) به نزدش آورند؛ این محبت بعثی‌ها نسبت به جناب «راء» در قبال خود فروشی‌هایی بود که برای آن‌ها انجام می‌داد.

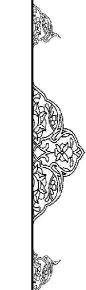
جناب «راء»، در آسایشگاه (۴) بود. شبی من به عنوان میهمان پیش دوستان کهنوجیم به آسایشگاه (۴) رفته بودم. اگر کسی می‌خواست از آسایشگاهی به عنوان میهمانی به آسایشگاه دیگری برود، می‌بایست یکی را از آسایشگاه مقصد به جای خود، حدّاقل برای یک شب به آسایشگاهش بفرستد تا بتواند در آسایشگاه دیگری به نزد دوستانش برود. این کار همراه با خطر بود؛ اگر بعثی‌ها متوجه می‌شدند، هر دو نفر را شکنجه می‌کردند. به صورت اتّفاقی، در شبی بود که جناب «راء» قصد داشت در جمع افراد آسایشگاه توبه کند وآن زمان من در آسایشگاه (۴) بودم؛ آقای «راء» در برابر بچّه‌ها، از کارهای بدش توبه کرد و یکی از بچّه‌های حزب اللّهی که اهل تهران بود و هم اکنون فرماندهان بسیج مستضعفین است، جناب آقای محمود حسینی، از جایش بلند شد و توبه «راء» را به گوش بچه‌های آسایشگاه (۴) رساند. او در سخنرانی‌اش

---

۱. حضرت امام صادق علیه‌السلام فرموده‌اند: از رفاقت و همبستگی سه گروه بر حذر باش. خائن، ستمکار و سخن چین. کسی که روزی به نفع تو خیانت می‌کند، روز دیگر به ضرر تو خیانت خواهد کرد، کسی که برای تو به دیگری ستم می‌نماید، طولی نمی‌کشد که به شخص تو ستم می‌کند و کسی که از دیگران نزد تو نمامی کند، بزودی از تو نزد دیگران نمامی خواهد کرد. (تحف العقول، ص۳۱۶)

ـ حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌فرمایند: کسی که به مؤمنی خیانت کند از ما نیست. (وسائل الشیعه، ج۶/ ص، ۲۶۶، حدیث۳)

می‌فرمود: «آقای «راء» دیگر از این اردوگاه بیرون رفت و اگر بخواهد برگـردد، قلم‌های پاهایش را می‌شکنیم و این دیگـر آن جنـاب «راء» نیـست.» بیانـات دیگری هم داشت که در خاطرم نیست. متأسفانه زمان آنچنانی نگذشته بود که جناب «راء» باز فعّالیّت خودش را با بعثی‌ها علیه اسراء آغاز کرد. پس از آزادی، همان روزهای اوّل، از دوست عزیزم سعید رمضانی جویای وضعیتش شـدم، او در جوابم گفت: «ظاهراً بر اثر ملامت دیگران، دچـار عـذاب وجـدان شـده و از آمپول هوا استفاده کرده و از دنیا رفته است.» خدایا! از سرتقصیراتش بگذر و بـا فضلت با او عمل کن!



چسب دست سلیمان

روزی یکی از دوستان پاسدارم به نام سلیمان استوان مریض شـد. او را بـه بهداری اردوگاه منتقل کردند. البتّه اسمش بهداری بود اما امکانات نداشـت. در آنجا به او سرم وصل کردند. وقتی کمی حالش بهتر شد، او را مـرخص کردنـد. وقتی او مرخص شد، یک ساعت یا دو ساعت به اذان ظهـر بـاقی مانـده بـود. هنگام اذان ظهر پیش من آمد و رو به من کـرد و گفـت: آقـای لطفـی! جـای وصل سرم چسب زده‌اند و این چسب‌ها کنده نمی‌شود. چگونه برای نماز وضوء بگیرم؟ به او گفتم: با نفت راحت پاک می‌شوند. او به طرف چراغ والر نفتی کـه در آسایشگاه بود، حرکت کرد و آن چسب را به وسیله نفت از دستش پاک کرد امّا متأسّفانه یک روز بعد، دستش ورم کرد که باز او را راهـی بهـداری کردنـد. بعثی‌ها از او سوال کرده بودند که چه کسی به تو گفته است این کـار را انجـام دهی؟ او گفته بود: از پیش خودم این کار را انجام دادم.



اگر سلیمان آن روز نام مرا به جای نام خودش به آن‌ها معرّفی می‌کرد، بعثی‌ها مرا زیر کابل و لگد می‌گرفتند و روزگارم را سیاه می‌کردند. بعثی‌ها برای اذیت و شکنجه دادن اسراء، به دنبال کوچک‌ترین بهانه‌ای بودند.

امید در اسارت[۱]

انسان در سختی‌ها، وجود خدا و نیاز به او را بیشتر حس می‌کند. بچه‌ها در اسارت بر اثر فشارهای روحی و جسمی دست نیاز به طرف خداوند تبارک و تعالی برمی‌داشتند و همچنین توسل به ائمّه اطهار علیهم‌السلام، بیشتر از زمان آزادی داشتند و این امر باعث ترقّی و پیشرفت ایمان آن‌ها می‌شد. وقتی ایمان آن‌ها زیاد می‌شد، امید در دل آن‌ها افزایش می‌یافت. هر چه در اسارت حضور خدا در بین بچّه‌ها بیشتر حس می‌شد، امید هم سایه‌اش را گسترده‌تر می‌کرد و بالعکس، کسانی که خدا را در زندگی‌شان راه نمی‌دادند، انسان مرده‌ای بودند که به ظاهر حرکت می‌کردند؛ آن‌ها هیچ دروازه امیدی را در برابر خودشان باز نمی‌دیدند و تکه کلامشان عبارت بود از اینکه همیشه در اینجا اسیریم و هیچگاه آزاد نمی‌شویم.

---

۱. ﴿**وَلاَ تَيْأَسُواْ مِن رَّوْحِ اللّهِ إِنَّهُ لاَ يَيْأَسُ مِن رَّوْحِ اللّهِ إِلاَّ الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ**﴾؛ از رحمت خدا مأیوس نباشید که همانا از رحمت خدا جز کافران مأیوس نمی‌باشند. (یوسف آیه ۸۷)

از ویژگی‌های بارز اهل ایمان، برخورداری از خوف و رجا است. «رجا» به معنای امیدواری به رحمت گسترده و فضل بیکران الهی است. قرآن کریم یأس از رحمت خدا را حالت قلبی گمراهان می‌داند ﴿**وَمَن يَقْنَطُ مِن رَّحْمَةِ رَبِّهِ إِلاَّ الضَّآلُّونَ**﴾؛ و چه کسی جز گمراهان از رحمت پروردگارش ناامید می‌شود؟ (حجر:۵۶) و از آنجا که سبب یأس از پروردگار عالم، اعتقاد نداشتن به قدرت و کرم و رحمت بی‌پایان اوست، آن را موجب کفر صاحب خود معرفی کرده است. امید به خداوند سرمایه همه انبیای الهی و حرکتهای توحیدی در طول تاریخ بوده است. از این رو امیرالمومنین علی علیه‌السلام، ناامیدی را بزرگترین بلا و آسیب معرفی می‌نمایند: «**اعظم البلاء انقطاع الرجاء.**»

وِين حرس؟(۱)

شب‌ها که ما را داخل آسایشگاه می‌کردند و درب آن را از پشت قفل می‌زدند، علاوه بر آن که لامپ‌های داخل آسایشگاه روشن بود، باید یک نگهبان هم از خود اسراء به امر بعثی‌ها در بین بچّه‌ها شب تا صبح بیدار می‌ماند که این کار به صورت نوبتی، ساعت به ساعت انجام می‌شد و از طرفی هم، گهگاهی سرباز بعثی به پشت پنجره می‌آمد و نگهبان را صدا می‌زد تا آن که نگهبان داخل آسایشگاه خواب نرفته باشد. هرگاه سرباز بعثی از پشت پنجره، نگهبان داخلی را صدا می‌زد، آن نگهبان داخلی باید با «نعم سیّدی» جواب آن سرباز بعثی را می‌داد. شبی از شب‌ها نگهبان بعثی به پشت پنجره آسایشگاه (۴) می‌رود و نگهبان داخلی را با «وین حرس؟» یعنی نگهبان کجاست؟ صدا می‌زند.

نگهبان که یکی از بچّه‌های جنوب کرمان به نام خسرو شهریاری بود، وقتی صدای سرباز بعثی را می‌شنود، به طرف پنجره‌ای که بعثی در آنجا بود، حرکت می‌کند و به وزن «نعم سیّدی»، به سرباز بعثی فحش مادری می‌دهد ـ البتّه کارش درست نبود[1] ـ سرباز بعثی وقتی می‌بیند او سریع جواب می‌دهد و به خیال خام خودش «نعم سیدی» گفته است و همچنین خود را با کم‌ترین مدّت زمان، به پشت پنجره رسانده است، آن سرباز بعثی خوشحال می‌شود و با عبارات «أحسنت، أنت حرس زین» یعنی آفرین بر تو! تو نگهبان خوبی

---

۱. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم: إِنَّ اللَّـهَ حَرَّمَ الْـجَنَّةَ عَلَى كُلِّ فَحَّاشٍ بَذِيءٍ قَلِيلِ الْـحَيَاءِ- لَا يُبَالِي مَا قَالَ وَ لَا مَا قِيلَ لَه.
خداوند بهشت را بر هر فحّاش بد زبان بی‌شرمی که باکی ندارد چه گوید و چه شنود، حرام کرده است. (کافی(ط ـ الاسلامیه) ج۲، ص۳۲۳، ح ۳)
پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم: «إنّ مِن شَرِّ عِبادِ اللَّـهِ مَن تُكرَهُ مُجالَسَتُهُ لِفُحشِهِ» بدترین بندگان خدا کسی است که از ترس فحش او، هم‌نشینی با او را خوش ندارند.

هستی! او را مورد تشویق قرار می‌دهد و دست به داخل جیب می‌کنـد و پاکـت سیگارش را بیرون می‌آورد و از آن پاکت، یک نخ سیگار به خسرو می‌دهد.

وِین حرس؟(۲)

شبی از شب‌های زمستان که از سوز سرما، پنجره‌ها بسته بود، سرباز بعثـی به پشت پنجره آسایشگاه (۱) می‌رود و با صدای بلند، نگهبان داخلی آسایشگاه را که از اسراء بود، صدا می‌زنـد و مـی‌گویـد: «ویـن حـرس؟» یعنـی نگهبـان کجاست؟ باز از قضای روزگار در آن شب، نگهبان داخلـی آسایـشگاه، یکـی از بچّه‌های جنوب کرمان به نام مهرداد کریمی بود که با تأخیر پاسخ سرباز بعثـی را با «نعم سیّدی» می‌دهد و پس از آن با خونسردی تمام به طـرف پنجـره‌ای که آن سرباز بعثی پشت آن ایستاده بود، حرکت می‌کند. آن سرباز بعثـی وقتـی خونسردی و بی‌تفاوتی آن اسیر را نسبت به خود می‌بینـد، ناراحـت و عـصبانی می‌شود و زمانی که آن اسیر به پشت پنجره می‌رسد، آن سرباز بعثی آب دهان به طرف او پرتاب می‌کند که آب دهان آن سرباز بعثی به شیشه می‌چسبد و از داخل آسایشگاه هم آن نگهبان داخلی وقتی می‌بیند کـه او آب دهـان پرتـاب می‌کند، سریعاً بر سرجای خود می‌نشیند که آب دهان سرباز بعثی به او اصـابت نکند، امّا وقتی متوجّه می‌شود که آب دهان آن بعثی بـه روی شیـشه نشـسته است، بلند می‌شود و یک نگاهی به سرباز بعثی می‌کند و با زبان و لهجه محلّی خطاب به سرباز بعثی می‌گوید: خیط بودی؟[1] سرباز بعثی کم مـی‌آورد و محـلّ نگهبانی را فوراً ترک می‌کند.

---

۱. یعنی کم آوردی؟

خبر ترور پدر عبد الرّضا

پدر عبد الرّضا مزاری، از روحانیّون فعّال شهر زاهدان و امام جماعت مسجد حضرت علی بن ابیطالب علیه‌السلام در سیستان و بلوچستان بود که بخاطر فعالیت‌های مذهبی و انقلابی، توسّط وهّابیّون، ترور شد و به شهادت رسید. زمانی که ترور شد، روزنامه‌های عراقی، خبر ترور او را نوشتند. در این زمان عبدالرّضا در اسارت و در اردوگاه (۱۲) به سر می‌برد.

از طرفی هم عبدالرّضا، چون زبان عربی می‌دانست، برنامه‌اش این بود که هر روز سعی می‌کرد در حدّ امکان روزنامه‌ها را به دست بیاورد و آن‌ها را مطالعه کند و اخبار آن روز را برای دیگر اسراء نقل کند. برخی از دوستان همشهری او وقتی متوجّه شدند که پدر عبدالرّضا ترور شده و به شهادت رسیده است، سعی و تلاش کردند که در آن روز، روزنامه‌ها را جمع کنند تا به دست عبدالرّضا نرسد و همین کار را کردند و موفّق هم شدند و خبر شهادت پدرش را از او مخفی کردند. در طول دو ماه باقی مانده اسارت، بیشتر اسراء از شهادت پدر وی اطلاع داشتند، امّا او بی‌خبر بود تا این که یک روز قبل از آزادی، یکی از بچه‌های اهل کاشان از سوی دوستان، برای انتقال خبر انتخاب می‌شود و خبر شهادت پدرش را به او می‌دهد.

وقتی خبر شهادت پدرش را به او دادند، از آنجایی که او دارای روحیّه‌ای بالایی بود، به ظاهر خم به ابرو نیاورد و می‌گفت: «مدتی به او الهام شده است که برایش اتفاقی افتاده است و بارها ناخودآگاه دلش می‌گرفته است.»



مَن ضَحَکَ؟[1]

روزی از روزهای اسارت، ما به امر بعثی‌ها، در حال نشسته، مشغول جمع کردن سنگ ریزه‌های داخل محوطه قسمت یک اردوگاه (۱۲) بودیم. ناگهان افسر بعثی از گوشه آسایشگاه (۶) که پشت آن، جلو آسایشگاه (۷) قرار داشت، وارد محوطه ما شد. هنگام ورودش به محوطه ما، طبق معمول، مسئول انتظامات بر پا و خبردار داد و ما از جای خود بلند شدیم و برای آن افسر بعثی پا کوبیدیم و احترام نظامی گذاشتیم.

در برابر خبرداری که مسئول انتظامات از ما گرفته بود و همه ما به حالت خبردار ایستاده بودیم و منتظر آزاد باش از طرف افسر بعثی بودیم، امّا او از روی عمد و تکبّر و یا از روی فراموشی، آزاد باش نداد و دوباره از همان مسیری که آمده بود، برگشت و وقتی در حال بازگشت به آن سوی آسایشگاه (۶) بود و در حال ناپدید شدن بود که یکی از سربازان بعثی که به دنبال او حرکت می‌کرد، آزاد باش داد. درست در همین زمان، یک ماشین فاضلاب هم در آن گوشه دیگر، سمت چاه فاضلاب مشغول خالی کردن چاه فاضلاب بود. در همین هنگام، صورتم را به طرف آقای عبّاس عقیلی گرداندم (خدا او را رحمت کند!) که در کنارم نشسته بود و از بچّه‌های بلوک جیرفت بود و همین طور که با هم صحبت و سنگ ریزه جمع می‌کردیم، خطاب به عباس گفتم: بابا! این که افسر نبود، راننده ماشین فاضلاب بود و با عباس به صورت آهسته و دو نفری خندیدیم.

پس از این ماجرا، من به سوی سرویس بهداشتی رفتم که ناگهان یکی از

---

۱. چه کسی خندید؟



اسراء که دژبان درب ورودی بود، به سراغم آمد و گفت: «بعثی‌ها کارت دارند.» فهمیدم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. همین طور که از درب سرویس بهداشتی به طرف آن بعثی‌ها می‌رفتم، بچّه‌های آسایشگاه (۷) را می‌دیدم که به صورت پنج پنج نشانده‌اند و آن‌ها را با کابل و یا شلنگ کتک می‌زنند و مرتب به آن‌ها می‌گویند: «**مَن ضَحَکَ؟**» (چه کسی خندید؟) و ادای صدای قهقهه را از خودشان در می‌آوردند که من به نزد آن‌ها رسیدم. از من سؤال کردند: «**مَن ضَحَکَ؟**» و دوباره ادای قهقهه را در آوردند که من در جواب آن‌ها گفتم: من خندیدم، ولی نه آن طوری که شما می‌گویید. کلامم که تمام شد، مرا زیر کتک و لگد گرفتند و با شلنگ و یا کابل‌هایی که در دست داشتند، کتکم می‌زدند. زمانی که زیر رگبار کتک‌های آن‌ها بودم، احساس درد آنچنانی نمی‌کردم، ولی با خود اندیشیدم که اگر داد و بی‌داد نکنم، بیش از این‌که هست، کتکم می‌زنند؛ لذا به صورت مصنوعی آه و ناله سر می‌دادم و همچنین در حالی که روی زمین افتاده بودم، یکی از بعثی‌ها با پوتینی که پایش بود، پا روی گردنم گذاشت و خطاب به من می‌گفت: «**أنت جبهه؟**» (تو چرا جبهه آمده‌ای؟)

در دلم گفتم: می‌دانم دردت چیست؟ پس از آن که رهایم کردند، به داخل آسایشگاه رفتم. بعد از این مرحله کتک، مرحله دیگری هم از کتک بود و باید خود را برای آن مرحله آماده می‌کردم.



هر اسیری که به دست سربازان بعثی، شکنجه و یا تنبیه می‌شد، برای مرحله بعدی پذیرایی کامل او را نزد افسر بعثی می‌بردند و در برابر آن افسر، کمر اسیر مظلوم را با کابل‌هایشان سیاه می‌کردند، ولی این مرحله نسبت به

من عملی نشد. ممکن است به برکت تلاوت آیهٔ الکرسی و یا از دعاهای خیـر دوستان، ادامه این بلا از من دفع شده است[۱].

خیار سبز کال

در برابر آسایشگاهایمان و همچنین در اطراف آن‌ها، باغچه‌های کوچکی به دست توانای اسراء توانمند، احیاء شده بود که در آن باغچه‌ها معمولاً خیار سبز، هندوانه و چیزهای دیگری کاشته می‌شد؛ البته هدف بعثی‌ها بر سبز بـودن آن فضاها بود تا چیز دیگری. روزی یکی از سربازان بعثـی بـه یکـی از مـسئولین باغچه‌ها دستور می‌دهد که برو از باغچه‌تان، برایم خیـار سـبز بیـاور. آن اسـیر ایرانی به طرف باغچه‌اش می‌رود و برای آن که از تنبیـه و شـکنجه آن سـرباز بعثی در امان بماند، چند دانه از آن خیارهای سفارشی و به قـول معـروف از آن خیارهای قلمی و درجه یک، از باغچه می‌چیند و بـرای آن بعثـی مـی‌آورد. آن بعثی وقتی آن خیارها را از دست اسیر می‌گیـرد، یـک نگـاهی بـه آن خیارهـا می‌اندازد؛ چهره‌اش برآشفته و صورتش تغییر مـی‌کنـد و بـا حالـت پرخـاش و ناراحتی به آن اسیر می‌گوید: «خیارهای رسیده را خودتـان مـی‌خوریـد و ایـن

---

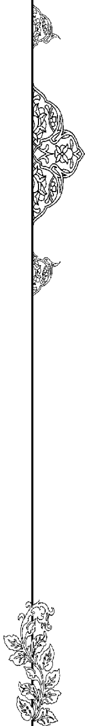
۱. رسول اکرمﷺ فرمود: چون خدای متعال خواست سوره‌ی حمد و آیه‌های **شـهدالله** (۱۸ و ۱۹ آل عمـران) و **قل اللهم** (۲۶ ـ ۲۷ آل‌عمران) و سوره توحید و آیه الکرسی را به زمین نازل کنـد همگـی بـه عـرش الهـی چنگ زدند در حالی که بین آن‌ها و خداوند حجابی نبود.
سپس فرمودند: پروردگارا ما را به خانه پر گناه و به سوی کسانی که عصیان و گناه می‌کننـد مـی‌فرسـتی؛ در حالی که ما پاک و مطهر هستیم.
سپس خدای متعال فرمود:" به عزت و جلال خودم سوگند، هیچ کس شما را بعد از نماز نخواند مگر ایـن کـه او را در مرتبه بالای قدس جای دهم که از نعمت‌های آن استفاده کننـد و در هـر روز ۷۰ بـار بـه او بـا نظـر رحمت خود بنگرم و در هر روز ۷۰ حاجت او را برآورم هرچند که بسیار گناه کرده باشد که کمترین آن دعاهـا و حاجت ها و آمرزش گناهان باشد. او را از هر دشمنی پناه می‌دهم و برای پیروزی بـر هـر دشـمنی یـاریش می‌دهم و مانعی به جز مرگ برای بهشت رفتن او نباشد. یعنی بعد از مرگ بلافاصله به بهشت می‌رود.

خیارهای کال را برای ما می‌آورید.» آن اسیر، با زبان بی‌زبانی گفته بود: حالا بیا برای دشمنت کار خیر کن.

أنت فوتبال[۱]

بعد از ظهر بود؛ از آسایشگاه‌ها ما را برای امور ضروری و هوا خوری به بیرون آورده بودند؛ مثل همیشه دوست داشتم با وضوء باشم؛ چون با وضوء بودن فقط برای اوقات نماز خواندن و یا عبادت نیست. در روایات خوانده بودم که اگر انسان با وضوء بمیرد، اجر شهید دارد و یا انسان با وضوء در حال عبادت با خداست و یا حتّی اگر شب‌ها با وضوء به رختخواب برود و بخوابد، گویا آن شب تا به صبح در حال عبادت با خدا بوده است.

از این روایات که بگذریم، با همین وضوء می‌توانستم نماز مغرب و عشایم را هم بخوانم. با این افکار، از دوستم آقای خسرو شهریاری جدا شدم. در همین هنگام هم، سرباز بعثی مسیحی در محوطه، درحال قدم زدن بود که دوستم خسرو، یک نگاهی به او کرد و خطاب به من گفت: آقای لطفی! فعلا صبر کن، وضوء نگیر تا آن سرباز بعثی مسیحی از آنجا برود. به گفته‌های دوستم توجهی نکردم و به طرف لیوانی که در آنجا بود، رفتم و آن را از جایش بلند کردم و به طرف شیر آبی که در بیرون آسایشگاه، قسمت درب ورودی قرار داشت رفتم و لیوان را پر از آب کردم و به سوی جدول خاکی که در جلو آسایشگاهمان بود، حرکت کردم. سر دو پا نشستم و دست‌هایم را تا مچ شستم و آماده وضوء شدم. اولین آب وضوء را که به صورتم زدم، سرباز بعثی از دور نگاهی به من کرد و با گام‌های کشیده به طرفم آمد و در برخورد اول، لیوان



۱. تو توب هستی.

آب را از دستم گرفت و باقیمانده آب داخل لیوان را بـه لبـاس هـایم ریخـت و پس از آن با کتک و لگد از من پذیرایی کرد و انتظار داشت من مثل یک توپ از پیش پایش حرکت کنم، اما من سرجایم ایستاده بودم و فقط کتک‌های او را نوش جان می‌کردم. او برای این که من از سر جایم حرکت کـنم، خطـاب بـه من گفت: «أنت فوتبال» یعنی تو توپ هستی. وقتی من به تو لگد می‌زنم، تـو از جایت حرکت کن، امّا من از جایم حرکت نمی‌کردم و در جواب او مـی‌گفـتم «أنا ماکو فوتبال» یعنی من توپ نیستم؛ زیرا می‌دانستم با حرکت کـردنم، بـاز هم او با کتک و لگد به دنبالم خواهد آمد.

حسن چوپان

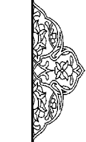
یکی از سربازان بعثی که ظاهراً از بادیه نشینان شهرهای عراق بود کـه در بین اسراء، به حسن چوپان معروف شده بود. البتّه بچّه‌های جنوب کرمان بـه او می‌گفتند: «حسن شنکی»[1] چون هرگاه وارد محوّطه قسمت یک می‌شد، یـک چوب شبیه چوب‌های خاردار به دستش بود. او سرباز ساده‌لوحی بود، تا آنجا که برخی از سربازان بعثی به او گفته بودند: «حسن! تو آبروی ما را با این کارهایت در بین اسراء ایرانی برده ای، قدری خودت را بگیر و در برخورد با اسراء ایرانـی شات و شوتی داشته باش و خودی نشان بده.»

او هم برای این که خودش را نشان بدهـد، گـاهی از مواقـع وارد محوطـه می‌شد. در آنجا قانون بود که هر بعثی اعمّ از سرباز و درجه‌دار، هرگـاه وارد بـر

۱. شنک یکی از اصطلاحات مردم جنوب کرمان است و به شاخه‌ای از درختان تیغ دار، پـس از آن کـه از آن درخت جدا شد اطلاق می‌شود. چوپانان آن را بدست می‌گیرند و با آن گوسفندان را هو می‌کننـد و بـه کـسی که آن شاخه را بدست می‌گیرد شنکی می‌گویند.

اسراء ایرانی می‌شود، اسراء ایرانی موظّف بودند که برای آن‌ها احترام نظامی بگذارند. سیستم نظام آن‌ها، سیستم نظام شوروی سابق بود؛ یعنی باید اسرای ایرانی در هر حالی که بودند، در برابر آن بعثی می‌ایستادند و پس از اعلام خبر دار، پای چپ را محکم به بغل پای راست می‌کوبیدند و در همان حال، دست چپشان را تا موازی گوش می‌آوردند و سریع آن را به جای اوّلیّه‌اش برمی‌گرداندند و به صورت ثابت می‌ایستادند تا آن زمانی که آن بعثی، آزاد باش بدهد. البتّه برخی از مواقع هم می‌خواستند خودی نشان بدهند، به انتظامات دستور می‌دادند که خبردار را تکرار کن و گاهی هم تکرار این خبردار به چندین بار می‌رسید.





سید حسن هم گاهی از مواقع برای آن که خودی نشان بدهد، سعی می‌کرد یک سختگیری‌های از خودش به نمایش بگذارد؛ مثلاً اگر می‌دید چند نفری از اسراء دور هم جمع هستند و با هم گفتگو می‌کنند و در لابه‌لای صحبتشان لبخندی هم بر لبانشان جاری می‌شود، از آنجا که سید حسن کمی ساده لوح بود، با خود می‌گفت: حتماً این‌ها به من می‌خندند. آن‌ها را صدا و به نزد خود فرا می‌خواند. وقتی متّهمین به دورش جمع می‌شدند، از اولین کسی که سؤال می‌کرد چرا می‌خندیدید؟ آیا در مورد من چیزی می‌گفتید و می‌خندیدید؟ ما بقی بچّه‌ها از سادگی او استفاده می‌کردند؛ به صورتی که او متوجه شود یواشکی از کنار او به گوشه‌ای می‌رفتند و از آنجا دور می‌شدند و در آخر هم ممکن بود سید حسن با همان یک نفر باقی بماند.





یک روز هم ما گرفتار سختگیری‌های سید حسن شدیم. چهار نفر بودیم و با هم صحبت می‌کردیم که ما را صدا زد. پس از آن که به نزدش رفتیم، از

اولین نفر، سؤالات همیشگی‌اش را تکرار کرد که ما یکی یکی خود را از سید حسن دور کردیم و به داخل جمعیت رفتیم که در آخر سید حسن با همان مسئول اولی باقی ماند. امّا همین سید حسن، قلب رئوف و مهربانی هم داشت. در برخی از مواقع به پشت پنجره آسایشگاه (۷) می‌آمد و با تماشای برخی از برنامه‌هایی که عدّه‌ای از اسراء در آسایشگاه برای تفریح بچّه‌ها انجام می‌دادند، گریه می‌کرد.

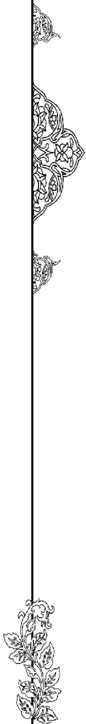
ضرب واحد خر

هرگاه یکی از بعثی‌ها اعمّ از درجه دار و سرباز وارد یکی از قسمت‌های اردوگاه می‌شد، مسئول انتظامات که در ابتدای درب ورودی قرار داشت، به احترام آن بعثی، برپا می‌زد و بچه‌های اسیر هم در هرحالتی که بودند به جای خود می‌ایستادند وآماده دستور خبردار از انتظامات نگهبان بودند تا آن که خبردار می‌داد. آن‌ها هم پا می‌کوبیدند، امّا این پا کوبیدن، بستگی به شخصیت آن بعثی داشت؛ اگر از بعثی‌های سختگیر بود، برای او پایی محکم بر زمین می‌کوبیدند تا مورد اذیت آن بعثی مزدور قرار نگیرند؛ امّا اگر از سربازان ساده بعثی بود، برای او یک پای شُل به زمین می‌زدند و وقتی سید حسن که در بین اسراء معروف به حسن چوپان بود و بچه‌های شهرستان جنوب کرمان به او حسن شنکی می‌گفتند، از بیرون وارد محوطه قسمت (۱) شد، مسئول انتظامات بر پا و خبردار داد و اسراء هم از جای خود بلند شدند و برای او یک پای ضعیف بر زمین زدند و از طرفی چون بعثی‌ها به حسن چوپان گفته بودند که تو با این سادگی‌ات آبروی ما را برده ای، قدری خودت را در برابر اسراء



بگیر وخودی نشان بده؛ لذا وقتی حسن چوپان وارد محوطه شد و مـی‌خواسـت خودی نشان بدهد، همه بچه‌ها را به دور حوضی کـه در وسـط محوطـه قـرار داشت، جمع کرد و به بالای آن حوض رفت و خواست به بچه‌ها توهین کند و بلا نسبت به آن‌ها بگوید: هر خری از شما باید ضرب پایش بـه انـدازه ضـرب پایی که من به زمین می‌کوبم، باشد؛ لذا از بالای حوض پایش را بلند کرد و بـا صدای بلند گفت: «ضرب واحد خر»[1] که او با این جمله و حرکتش خود را خـر دانست.

حسن گالیله



گالیله دانشمندی بود که اعتقاد داشت زمـین بـه دور خورشـید در حرکـت است. او را به خاطر این نظریـه کـه مخـالف نظریـه کلیـسای کاتولیـک بـود، محاکمه و مجبور کردند تا بر خلاف عقیده‌اش اقرار کند. کلیسای کاتولیک بـه مرکزیت زمین معتقد بود و به پیـروی از سـفر آفـرینش تـورات (عهـد قـدیم)، قرن‌ها آموزش می‌دادند که خداوند، نخست زمین را آفرید و سـپس خورشـید و ستارگان را پیرامون آن، به حرکت درآورد.

ارباب کلیسا در دادگاه از گالیله خواستند از عقائد تازه خـود دسـت بـردارد و تنها نظریات مورد قبول کلیسا آموزش بدهد. او هم بالإجبار قبول و توبه کـرد، امّا وقتی از دادگاه بیرون آمد، عدّه‌ای دیدنـد کـه بـا انگـشتش بـر روی زمـین نوشت: «با این همه، زمین حرکـت مـی‌کنـد.» بـدین صـورت بـر عقیـده‌اش باقی بود.

---

۱. یعنی پای که من می‌کوبم پا کوبیدن یک خر است.

در اسارت گاهی از مواقع، بعثی‌ها برخی از اسراء را تحت فشار و شکنجه قرار می‌دادند که به حضرت امامﷺ توهین کنند، امّا بچّه‌ها از آنجا که رهبرشان، پاره تنشان بود و او از دل و جان دوست داشتند راضی به توهین او نمی‌شدند.

یکی از آن‌ها، برادر عزیز و ارجمند شیخ حسن اصغری‌نژاد بود. او را در برابر بچّه‌های قسمت یک، شکنجه دادند تا به حضرت امام توهین کند، امّا او توهین نکرد. او را در زمستان سرد به بالای حوض آوردند تا او را به داخل آب سرد بیندازند که او پیش دستی کرد و بسم الله الرحمن الرحیم گفت و به داخل آب شیرجه زد. پس از آن‌که سرش را از زیر آب بیرون آورد و در گوشه‌ای از حوض ایستاد که در این هنگام، اسیر خود فروخته‌ای به نام نادر، حرف زشتی به حسن زد و از بالای حوض لگدی هم نثار صورت او کرد، امّا او حاضر نشد به امامش توهین کند. در همین حال شیخ حسن خواست به بعثی‌ها بفهماند که شاید بر اثر شکنجه و فشار، به ظاهر ما چیزی بگوییم امّا درون دل و عقیده‌مان، چیز دیگری حکایت می‌کند. این جمله را با تشبیه به کار گالیله در برابر مخالفینش شروع کرد و چنین گفت: «اگر ما را تحت فشار قرار دهید، شاید همچون گالیله...» که دیگر یکی از سربازان بعثی گفتار شیخ حسن را قطع کرد و به او عنوان گالیله داد و دو بار صدا زد: «حسن گالیله! حسن گالیله!»که از همین جا بود دیگر حسن اصغری نژاد، معروف به حسن گالیله شد.

حسن اصغری‌نژاد در اردوگاه (۱۲)، هم در نزد بعثی‌ها و هم در نزد اسراء، به این نام معروف شده بود تا جایی که فامیل شناسنامه‌ای او را کسی نمی‌دانست.

پیرمرد بمی

یکی از امدادهای غیبی جنگ تحمیلی آن بود که بسیجی‌ها، اعـمّ از پیـر و جوان و نوجوان، برای دفاع از کشور جمهوری اسلامی ایران کـه منـسوب بـه کشور امام زمان(عج) بود، به امر قائم مقام او حضرت امام خمینی(ره)، راهی نبـرد با دشمن می‌شدند که در آن جنگ نابرابر، برخی شهادت نصیبـشان مـی‌شـد و برخی دیگر مـدال جانبـازی و برخـی هـم صـحیح و سـالم بـه وطنـشان بـاز می‌گشتند. این عدّه را خداوند تبارک و تعالی برای ادامه راه شهداء و ایثـارگران زنده نگه می‌داشت و عدّه‌ای هم بنابر علل و حکمت‌هایی به اسـارت نیروهـای بعثی در می‌آمدند.

پیرمرد بمی به نام صفر که سنّ او از هفتاد سال هم گذشته بـود، چهـره‌ای گندمگون داشت و موهای سر و صورت او کاملاً سفید شده بود و حتی یک تار موی سیاه در آن‌ها یافت نمی‌شد.

یک روز بعثی‌ها خطاب به آن قهرمان در بند اسارت گفتند: آی پیرمرد! تـو چرا به جبهه آمده ای؟

آن بسیجی قهرمان، در جواب آن‌ها گفته بود: برای دفاع از کشورم.

بعد از آمار، غروب بود که سربازان بعثی به داخل آسایشگاه آمدند و او را بـه نزد افسر بعثی بردند. سربازان بعثی در برابر آن افسر و شاید هم خود آن افـسر، طوری به شدت با دمپایی به صورت آن پیرمرد زده بودنـد کـه وقتـی او را بـه داخل آسایشگاه برگرداندند، آنچنان صورتش باد کرده بود که دیگر شبیه صـفر بمی نبود.

آری، بعثی‌ها به صفر هم رحم نکردند.

کانال و ندانستن عربی

پس از چهل روز حرکت در مسیر جبهه، به بصره و از بصره به بغداد و از آنجا به زندان‌های هارون‌الرشید و نهایتاً به اردوگاه (۱۲) رسیدیم.

در بدو ورود به اردوگاه، باید از طرف سربازان بعثی با نظارت افسران آن‌ها حسابی پذیرایی می‌شدیم. قبل از آن که ما را از ماشین‌های ایفا پیاده کنند، افسران بعثی تونل‌های از سربازانشان مهیا کرده بودند به طول حدوداً ده متر و شاید هم بیشتر که از وسط‌های محوطه بیرونی شروع می‌شد و تا ته آسایشگاه شماره (۲)، امتداد پیدا می‌کرد که در دست هر یکی از سربازان بعثی کابلی وجود داشت.

بچه‌ها را یکی یکی از ماشین‌های ایفا پیاده می‌کردند و از همین ابتدای کانال با کابل هایشان به او حمله‌ور می‌شدند و او را کتک می‌زدند و آن اسیر باید در حال پذیرایی، مسیر کانال را تا پایان طی می‌کرد که برخی شاید بیش از چهل و یا پنجاه کابل در این کانال نوش جان می‌کردند. زمانی که نوبت من رسید، از ماشین ایفا پیاده و آماده پذیرائی شدم. از قضای روزگار علیرضا اصفهانی که در همان تک بعثی‌ها قطع نخاع شده بود و پائین ماشین ایفا بر روی زمین افتاده بود، در حال دست و پا زدن بود، من هم ابتدای کانال ایستاده بودم و خود را آماده کتک خوردن کرده بودم که ناگهان متوجه شدم بعثی‌ها چیزی به من می‌گویند و از طرفی هم با دست اشاره می‌کردند که علیرضا را از روی زمین بلند کن و به داخل آسایشگاه ببر که من از حرف زدن و اشاره آن‌ها هیچ متوجه نمی‌شدم؛ نمی‌دانستم آن‌ها چه می‌گویند و به چه چیزی اشاره می‌کنند. نگاهی بر روی زمین کردم و دیدم تمام کسانی که داخل کانال



شده‌اند، دمپایی هایشان را که از بغداد به آن‌ها داده بودند، از پاهایـشان درآورده اند و وارد آن کانال مصنوعی شده‌اند. ابتداء خیال کردم که بـه مـن مـی‌گوینـد دمپایی هایت را از پاهایت در بیاور؛ لذا من دمپایی هایم را از پاهایم در آوردم و بر روی دمپایی‌های دیگر انداختم. بازهم دیدم نگاه به من می‌کننـد و بـه روی زمین، در آنجایی که علیرضا افتاده بود، اشاره می‌کنند. با خود گفـتم کـه شـاید باید خودم را مثل علیرضا بر روی زمین بیندازم و دست و پا بـزنم. دسـتهایم را روی زمین گذاشتم که خود را شبیه علیرضا کنم که دیدم باز هم هنوز سربازان بعثی نگاهشان به من است و با دستهایشان به علیرضا اشاره مـی‌کننـد. بعـد از کلّی که با من عربی صحبت کردنـد و بـا دسـت هایـشان اشـاره کردنـد تـازه فهمیدم که بعثی‌ها می‌گویند: زیر بغل علیرضا را بگیر و به داخل آسایشگاه ببر. از آنجا که یکی از پاهایم در زمان طفولیت سوخته بود، گرفتن زیر بغل علیرضا برایم سخت بود. به همین خاطر پای معلولم را نشان بعثی‌ها دادم و عـذرم را از این کار خواستم و داخل کانال شدم که در آن روز، بـه خـاطر معلولیـت پـایم، کم‌ترین کتک یعنی پنج و یا شش کابل در آن کانال بیشتر به پشت و دست و پاهایم نخورد.

ساعات اولیه شب‌های تابستان

یک ساعت به غروب ما را داخل آسایشگاه‌ها می‌کردند و بـه صـورت پـنج پنج می‌نشاندند و پس از آن، سربازان بعثی شروع بـه شـمارش و آمـار گیـری می‌کردند و بعد از آنکه آمار تمام می‌شد، درب آسایشگاه را از پشت تا صبح بـه رویمان می‌بستند. این برنامه زمستان و تابستان بچه‌ها بود.



در زمستان وقتی سربازان بعثی آمار می‌گرفتند و می‌رفتند، ماندن در آسایشگاه تحمل سختی‌اش راحت‌تر از تابستان بود. بالأخره پنجره‌ها را می‌بستیم و با چراغ والر و پتوهایی که داشتیم، هر چند اندک، خود را گرم می‌کردیم و پتوها را برای گرم شدن به دور خود می‌پیچیدیم و یا روی خود می‌انداختیم و استراحت می‌کردیم، امّا در تابستان قصّه فرق می‌کرد؛ دیگر نیازی به پتو نداشتیم، بلکه نیاز مبرم به کولر پیدا می‌کردیم. در تابستان وقتی سربازان بعثی آمار می‌گرفتند و می‌رفتند و درب آسایشگاه‌ها را از پشت می‌بستند، با آن گرمای کم‌نظیری که در آنجا بود، دو و یا سه پنکه سقفی برای آن جمعیت، جوابگو نبود؛ حدود دو ساعت اولیه شب شاید هم بیشتر، بدن هایمان از گرما شروع به عرق کردن می‌کرد؛ آنچنان عرق می‌کردیم که پیراهن‌هایمان را از تنمان بیرون می‌آوردیم و با زیر پیراهنی به سر می‌بردیم و پس از گذشت مدت کوتاهی، گویی بر سر تک تک بچه‌ها سطلی از آب ریخته‌اند. در این هنگام زیر پیراهن‌هایمان را از تنمان بیرون می‌آوردیم و آن‌ها را با دست هایمان مچاله کرده و فشار می‌دادیم، آنچنان از زیر پیراهن‌هایمان عرق کف آسایشگاه می‌ریخت که گویا آن لباس را در آبی انداخته‌ای و از آن آب برداشته‌ای و پس از آن با مچاله کردن و فشار دادن، آب آن را می‌گیری.

شکنجه‌های مرسوم

در اردوگاه (۱۲) مانند ما بقی اردوگاه‌های مربوط به اسراء ایرانی که در عراق وجود داشت، انواع شکنجه‌های غیر انسانی وجود داشت که به برخی از آن شکنجه‌ها اشاره می‌کنم:

شکنجه معمولی آن‌ها که نام دیگر آن شکنجه عمومی بود، یعنی شامل همه اسراء می‌شد، کتک با کابل بر پشت بدن ضعیف و نحیف آن‌ها بود. از این شکنجه هر از چند گاهی سهمیه‌ای داشتی تا اینکه متوجّه شوی اینجا زندان است و خانه خاله نیست، بلکه اسیری در دست دشمن هستی، امّا برخی از اسراء به خاطر موقعیت زمانی و مکانی که به وجود می‌آمد، سهمیه شکنجه آن‌ها علاوه بر شکنجه عمومی، شکنجه‌های سفارشی نیز بود مثلاً آن‌ها را داخل استخرهای دستشویی می‌انداختند و مجبورشان می‌کردند تا سرشان را زیر آب‌های فاضلاب ببرند. برخی از اسراء هم که از شانس بیشتری برخوردار بودند، به آن‌ها تخفیف می‌دادند و دیگر آن‌ها را داخل استخر فاضلاب نمی‌انداختند، بلکه کیسه‌های انفرادی بر سر آن‌ها می‌کشیدند و با برق، به آنها شوک می‌دادند و یا در زمستان سرد، آن‌ها را در استخر آب یخ می‌انداختند که زبان آدمی، بند می‌آمد. گهگاهی هم دست‌های آن‌ها را از پشت سر به پنجره آسایشگاه به صورت آویزان می‌بستند که یکی از اسراء به نام شعبان، اهل مازندران با این شکنجه در اردوگاه(۱۲) پذیرایی شده بود. خدا می‌داند به حال این اسیر و اسراء آسایشگاه (۵) که ناظر بر این شکنجه بودند، چه گذشت.

امکانات بهداشتی

در اردوگاه، وسائل و امکانات بهداشتی، به حدّ صفر می‌رسید، تا جایی که بر اثر عدم وجود امکانات بهداشتی، بچّه‌ها به مرض پوستی جرب دچار می‌شدند. جرب، مرضی بود که دانه‌های چرکین همراه با خارش بر روی پوست ظاهر می‌شد که گاهی بر اثر خارش، دست‌هایمان پر از خون می‌شد، گویا تازه از



قتلگاه آمده‌ایم و یا آنچنان بدن و لباس‌هایمان از شپش پر می‌شد که به صورت ستونی در پیراهن‌هایمان به حرکت در می‌آمدند و یا راحت‌تر بگویم، رژه می‌رفتند. به همین مناسبت، یکی از اسراء که دبیر ادبیّات فارسی و اهل اردکان یزد به نام آقای احمدی بود، شعر ذیل را سروده بود و هرگاه به هم می‌رسیدیم، از باب شوخی می‌خواند:

صد بار بگفتم که در این دشداشه[1] شپشی نیست

بگفتا که حذر کن و بنگر، بگفتا حوصله‌ای نیست

گاهی هم مورچه‌های داخل آسایشگاه، با گزیدنشان، ما را از خواب نازنین بیدار می‌کردند.

در یکی از شب‌ها در حالی که خواب بودم، مورچه‌ای به وارد سوراخ بینی‌ام شد و با گاز گرفتن داخل بینی‌ام، آن را خون آلود کرد.

شایعه آزادی مجروحین

همانطور که قبلا ذکر شد در زمان طفولیّت بر اثر شیطنت‌های بچّه‌گانه، داخل تنور زمینی افتادم و پای راستم به شدّت آسیب دید، امّا پای چپم فقط مقداری از پوستش سوخته شده بود. با همین وضع به اسارت نیروهای بعثی در آمدم.

روزی از روزهای پائیز، عدّه‌ای از فرماندهان بلند پایه حزب بعث و پزشکان متخصّص، به داخل اردوگاه آمدند و اعلام کردند آنهایی که مجروح هستند، در یک ستون صف شوند تا نام آن‌ها را بنویسیم و پس از ثبت نام آن‌ها را آزاد کنیم.

---

۱. لباس بلند عربی

در ایران از دوستان و غیره شنیده بودم دشمن احمق است و ایـن جملـه در ذهنم بود، با خود گفتم این‌ها که چیزی حالیشان نیست، پس بگذار بگویم پایم در جنگ مجروح شده است تا مرا هم آزاد کنند با این افکار از جایم بلند شدم و به داخل صف مجروحین نشستم.

بازجویی از مجروحین شروع شد تا آن که نوبت به من رسید.

پای سوخته‌ام را به آن‌ها نشان دادم. بر خـلاف تـصوّر مـن، آن‌هـا احمـق نبودند و با هم دیگر، به مشورت پرداختند و نتیجه در بین خودشان اعلام کردند که جراحت این پا، بر اثر سوختگی است.

من هم برای این که حرفی برای گفتن داشته باشم، در جواب آن‌ها گفـتم: این پایم در دفعات قبلی که به جبهه آمده‌ام، زخمی شده است.

باز هم آن‌هـا نپذیرفتنـد و در نهایـت بـا چنـد ضـربه کابـل، مـرا از صـف مجروحین بیرون کردند.

صف توالت

اردوگاه (۱۲) از سه قسمت تشکیل شده بود. ما جزء اسرای قسمت و یا بند (۱) آن اردوگاه بودیم. در این بند معمولاً بچّـه‌هـای پاسـدار، بـسیجی و طلبـه بودند. برای حدوداً هزار و پانصد نفر، بیست سرویس بهداشتی وجود داشت. این سرویس‌های بهداشتی، شبانه روز در اختیار ما نبود بلکه ساعت هفـت صـبح از آسایشگاه‌ها خارج می‌شدیم تا ساعت یازده و از ساعت یازده داخل آسایشگاه‌ها می‌شدیم تا ساعت چهار و از ساعت چهار تا نزدیکـی‌هـای غـروب بـه بیـرون آسایشگاه‌ها می‌آمدیم و دوباره از غروب آفتاب، تا هفت صبح روز دیگر، داخـل

آسایشگاه‌ها ما را نگه می‌داشتند. این قصه همیشگی ما بود و همین امر باعث شده بود که صف سرویس بهداشتی‌ها برای همیشه شلوغ باشد.

گاهی از مواقع، صبح به داخل صف سرویس بهداشتی می‌رفتیم و نزدیکی‌های ظهر نوبتمان می‌شد و پس از آن با فاصله کمی سوت آمار را می‌زدند و دوباره داخل آسایشگاه‌ها می‌شدیم؛ لذا یکی از آرزوهای بچّه‌ها، سرویس بهداشتی بی‌درد و سر و راحت بود. بله، ممکن بود چنین سرویس بهداشتی راحتی در خواب و عالم رؤیا ببینیم، اما در عالم بیداری نصیبمان نشد.

چوب بی‌صدای خدا

در اسارت انسان‌های خود فروخته در بین چهار و پنج هزار اسیری که در اردوگاه (۱۲) وجود داشت، به تعداد انگشتان دست، یافت می‌شد.

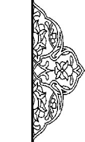
یکی از آن‌ها، جناب آقای (الف) اهل (راء) بود. او آنچنان با بعثی‌ها صمیمی و دوست بود که تقریباً هر کاری علیه اسراء انجام می‌داد. گاهی از مواقع در برابر جمع اسراء قرار می‌گرفت و سخنرانی می‌کرد و در پاسخ به تهدیداتی که از سوی اسراء به او شده بود، می‌گفت: «ایران هم که برگردیم، شما هیچ غلطی نمی‌توانید بکنید.» بچّه‌ها دیدند او دیگر، خیلی پایش را از گلیمش درازتر می‌کند و باید تهدیدات علیه او را در همین اردوگاه عملی کنیم. با یک نقشه از قبل طرّاحی شده، نقشه ترور او را کشیدند. این کار نیاز به رایزنی‌های فراوانی داشت.

پس از رایزنی‌ها، اطّلاعات حساب شده‌ای به دست بچّه‌ها آمد؛ بچّه‌ها به دست آورده بودند که او در چه زمانی به حمام می‌رود و از دو حمامی که در

قسمت (۱) وجود داشت، به کدام یکـی از آن دو حمـام وارد مـی‌شـود و بـرای استحمام، زیر کدام دوش می‌رود؛ لذا کسانی که مأمور ایـن کـار بودنـد، لـوازم اعدام او را که عبارت بود از یک طناب و یا شبه طناب، به زیـر آن دوش مـورد نظر، انتقال داده بودند وآن را از قبل آویزان کرده بودند. و تیغ‌هایی هـم همـراه خود داشتند.

وقتی آقای (الف) داخل آن حمام می‌شود و به زیر دوش مورد نظر مـی‌رود، اتّفاقاً آن روز، من هم برای استحمام به زیر یکی از آن دوش‌ها رفته بودم، البتّه شیرهای آن دوش‌ها برای ما بسته بود و سرشیرهای آن‌هـا را برداشـته بودنـد. تنها وسیله‌ام برای باز کردن شیر آب، دندان هایم بود. با دنـدان هـایم تـلاش کردم و شیر آب





را باز کردم که در این امر متأسّفانه گوشـه کـوچکی از یکـی دنـدان‌هـای آسیایم شکست. در حین حمام زدن بودم که متوجّه جیغ و ناله‌ای به حالت خفه شدم. با خود گفتم: مثل همیشه باز یکی از بچّه‌های اسیر، بر اثر ضعف روحـی، روانی شده است؛ چون گاهی در اردوگاه، این امر بـرای برخـی از دوسـتان بـه صورت زمان محدودی اتّفاق می‌افتاد. در همین حین دیـدم سـنگ دستـشویی که در درب ورودی حمام وجود داشت، به زمین افتاد و شکست. بچّه‌هایی کـه مامور این کار بودند، به خاطر کم داشتن زمان و لو نرفتن، نتوانـسته بودنـد او را از پای در آورند، شاید هم صرفاً قصدشان، ترساندن او بود و از طرفی هم بایـد سریع از حمام خارج می‌شدند تا سربازان بعثی متوجّه آن‌هـا نـشوند و آن‌هـا را شناسائی نکنند و در پی آن، گرفتار شکنجه‌هـای طاقـت فرسـا نـشوند کـه در نهایت چند تیغ جانانه به دسـت و بـدن او مـی‌کـشند و او را بـه حـال خـود وا





می‌گذارند و منطقه عملیّاتی را رها می‌کنند و به جمع بچّه‌ها مـی‌آینـد کـه در همین حین، سربازان بعثی متوجّه قضیه می‌شوند و به سرعت به سـوی حمـام حرکت می‌کنند و وقتی به مقصد رسیدند و نوکرشان را زخمـی دیدنـد و هـیچ گونه اثری از آن ضاربین مشاهده نکردند، یکی از آن سربازان بعثی بـا صـدای بلند، داد و فریاد می‌زد: «**ما أعرفهم**» یعنی آن‌ها را نشناختم؛ لذا بعثی‌ها سـریع سوت آمار را زدند و به ما دستور دادند که همه داخل آسایشگاه‌ها شـوند. همـه بچّه‌ها به داخل آسایشگاه‌ها رفتند. پـس از آن‌هـا هـم سـربازان بعثـی، داخـل آسایشگاه‌ها شدند و عدّه‌ای از بچّـه‌هـای داخـل آسایـشگاه‌هـا را بـه صـورت گزینشی انتخاب کردند و برای شکنجه سفارشی، به وسـط حیـاط آوردنـد و بـا کابل‌هایشان به جان آن‌ها افتادند کـه صـدای داد و فریادشـان بـه گـوش مـا می‌رسید و عدّه‌ای دیگر هم با کابل‌هایشان بچـه‌هـای داخـل آسایـشگاه‌هـا را شکنجه می‌دادند. در این هنگام بچّه‌ها خودشان را، آماده شورش کرده بودنـد و فقط منتظر جرقّه‌ای از گوشه و یا از داخل یکی از آسایشگاه‌ها بودند که ناگهان این جرقّه از آسایشگاه (۹) که اغلب آن‌ها بچّه‌های کم سنّ و سالی بودنـد، بـا تکبیر «الله اکبر» زده شد. وقتی صدای تکبیر بچّه‌هـای آسایـشگاه شـماره (۹) که آخرین آسایشگاه بود، بلند شد، به صورت معکوس به ترتیب، آسایشگاه‌های (۸) و (۷) و شاید هم به همین ترتیب تا آسایشگاه شماره (۱) صـدای تکبیـر و شعارهایشان علیه صدّام حسین بلند شد و پـس از تکبیـر، عـدّه‌ای از بچّـه‌هـا شروع به شکستن شیشه‌های پنجره‌ها کردند. هر آسایـشگاهی، هفـت پنجـره داشت و هر پنجره‌ای هم دارای شش شیـشه بـود. تـصوّر کنیـد بـا شکـستن شیشه‌ها و تکبیر و شعار علیه صدام و صدامیان، چه وحـشتی بـه دل بعثـی‌هـا

می‌افتاد، آن روز، روز دیدنی بود. بچّه‌هایی که در بیرون آسایشگاه‌ها در حیاط شکنجه می‌شدند، از دست بعثی‌ها رها شدند. فرمانده سربازان بعثی از جلو و نیروهایش از پشت سر، به طرف حمایه فرار می‌کردند. آن عدّه از بعثی‌ها هم که در داخل آسایشگاه‌ها، بچّه‌ها را شکنجه می‌کردند، از ترس و به سرعت به بیرون آسایشگاه‌ها پریدند تا جائیکه برخی از آن‌ها، کلاه‌های قرمزشان را هم فرصت نکرده بودند بردارند و داخل آسایشگاه‌ها جا گذاشته بودند. پس از آن، درب آسایشگاه‌ها را از پشت بستند و مانند فرمانده‌شان به طرف حمایه فرار کردند. از داخل آسایشگاه‌ها هم بچّه‌ها هر چیزی که داشتند، مانند کیسه انفرادی، پتو و هرچیز دیگر، جلوی درب آسایشگاه‌ها انباشته کردند که دیگر بعثی‌ها نتوانند داخل آسایشگاه‌ها شوند.

سربازان بعثی هم که در اطراف اردوگاه، در کیوسک‌های نگهبانی بودند، از همان بالای کیوسک‌ها، به داخل اردوگاه از ترس شروع به تیراندازی کردند که برخی از تیرهای آن‌ها به آسایشگاه‌ها اصابت می‌کرد.

حدوداً بعد از یک ساعت یا دو ساعت، وقتی که شورش تمام شد، هر کس زمزمه‌ای داشت که با ما چگونه برخورد خواهند کرد؟ آیا ما را به شدّت شکنجه می‌کنند؟ آیا دوباره برای مدّتی در آسایشگاه‌ها زندانی می‌شویم؟ از این حرف و حدیث‌ها در بین بچّه‌ها زیاد بود.

درست قضیّه برعکس این بگو مگوها اتّفاق افتاد؛ زیرا بعثی‌ها به خاطر برداشتن شعار توهین به حضرت امام خمینی‌ؒ، از قبل، تجربه تلخی داشتند و می‌دانستند اگر روی این مسئله پافشاری کنند، شکست دوباره آن‌ها حتمی است؛ لذا برای آن‌که مسئله شورش را ماست مالی کنند و آن را فیصله دهند،



تصمیم گرفتند درب آسایشگاه‌ها را باز کنند و تمام تقصیرات را برگردن نور چشمشان، جناب آقای (الف) خائن بگذارند. او را با حالت ذلّت و خواری، به یکی دیگر از قسمت‌های اردوگاه انتقال دادند و بچّه‌های آن قسمت هم در حقّ او کوتاهی نکرده بودند و او را در بدترین مکان، که همان مکان تخلیّه اضطراری دستشویی بود، جای دادند. این است که می‌گویند: از ظلم در حق دیگران بترسید که چوب خدا صدا ندارد.

از این جریانات در اردوگاه، زیاد اتّفاق می‌افتاد و شاید کم‌تر کسی در اردوگاه، در حقّ اسیری ظلم کرد و در برابر دیدگان اسراء به سزای اعمالش نرسید.

بخشش فرمانده

در اواخر جنگ، به علّت ازدحام اعزام نیرو به جبهه‌ها، شهرستان‌های جنوب کرمان، دو گردان به نام گردان ۴۱۵ داشتند که یکی از آن گردان‌ها، به فرماندهی آقای عبّاسپور بود. این فرمانده در همان تک فاو، به اسارت نیروهای بعثی در آمد که گهگاهی در اردوگاه، بچّه‌های شهرستان کهنوج را به دور خود جمع می‌کرد و آن‌ها را نصیحت می‌کرد. یکی از بچّه‌های اسیر، از روی ترس و یا هر انگیزه‌ای دیگر به بعثی‌ها گفته بود آقای عبّاسپور، فرمانده گردان است. به خاطر همین یک جمله، بعثی‌ها مدّت‌ها آقای عبّاسپور را شکنجه می‌دادند تا از او اعتراف بگیرند، امّا او به فرماندهی‌اش اعتراف نمی‌کرد و در پاسخ آن‌ها می‌گفت: «من از طرف شهرداری به جبهه اعزام شده‌ام.» همین امر باعث شده بود، میانه خوبی بین آقای عبّاسپور و آن اسیر وجود نداشته باشد.

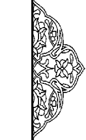


اسیر مذکور، از ترس آن که اگر به ایران برگردد، آقای عبّاسپور گزارش وضعیّت او را از اسارت می‌دهد و او را بی‌چاره و از زندگی می‌اندازند، وقتی منافقین به اردوگاه آمدند و اسیران را دعوت به گروهشان کردند، این شخص و عدّه معدودی از اسراء، به خاطر انگیزه‌های واهی، دعوت آن‌ها را پذیرفتند.

جناب آقای عبّاسپور، وقتی از این کار اسیر با خبر شد، به او پیام داد که از این کار خطرناک دست بردار، من تو را بخشیدم و در ایران کاری به کارت ندارم.

آن شخص به خاطر بخشش آن فرمانده دلاور، از چاهی که سر و ته آن نامعلوم بود، بیرون آمد و به جمع دوستان اسیر پیوست و پس از آن توبه کرد و تا آخر دوران اسارت بر توبه‌اش پایدار بود.





زیارت فرمانده

آقای عبّاسپور در اردوگاه، از همه جهت بزرگ بچّه‌های جنوب کرمان بود و به همین جهت، ملزم بودم هر روز و یا گاه‌گاهی به زیارت[1] او بروم و او هم دوست داشت و اصرار می‌کرد که ما زیاد در کنارش بنشینیم و از طرفی هم وقت کم بود و اگر زیاد با او می‌نشستیم، به کارهای ضروریمان نمی‌رسیدیم؛ به همین خاطر، سعی می‌کردم، نزدیک‌های آمار به زیارت آن مؤمن بروم تا زمانی که از او جدا می‌شوم، دیگر اصرار نشستن نکند و شرمنده او نشوم. از این رو، او فهمیده بود که من چرا همیشه این ساعت را برای ملاقات با او انتخاب کرده‌ام؛ لذا یک روز که با جمعی از دوستان به زیارت او رفته بودیم،



۱. رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم می‌فرماید: «مَنْ زَارَ أَخَاهُ فِي بَيْتِهِ قَالَ اللَّهُ عَزَّ وَ جَلَّ لَهُ أَنْتَ ضَيْفِي وَ زَائِرِي عَلَيَّ قِرَاكَ وَ قَدْ أَوْجَبْتُ لَكَ الْجَنَّةَ بِحُبِّكَ إِيَّاهُ»؛ کسی که زیارت کند برادر دینی‌اش را در خانه اش، خداوند عزّوجلّ به او می‌فرماید: تو مهمان و زائر من هستی و بر من است که تو را احترام کنم؛ بخاطر دوستی تو با آن برادرت، بهشت را بر تو واجب کردم.

وقتی سوت آمار را زدند و ما از کنار آقای عبّاسپور بلند شدیم تا برویم، آقای عبّاسپور فرمود: «آقای لطفی! حوصله‌ای که زیاد با ما بنشیند را ندارد و به همین خاطر نزدیکی‌های آمار به ملاقات ما می‌آید.»

هندوانه‌های زیرخاک

بچّه‌های اسیر در مقابل آسایشگاه‌هایشان به دستور بعثی‌ها، باغچه‌های کوچکی احداث کرده بودند که در آن باغچه‌ها، خیار، هندوانه و غیره به اندازه کمی می‌کاشتند و از آن باغچه‌ها، محصول اندکی برداشت می‌کردند. وقتی زمان برداشت هندوانه‌ها می‌شد، یکی از مسئولین بعثی به نام فرهاد، آن‌ها را در برابر اسراء می‌چید و یا همان جا می‌خورد و یا به داخل حمایه می‌برد.

بچّه‌ها وقتی این وضعیّت را دیدند، مجبور شدند مراقب هندوانه‌ها باشند. زمانی که هندوانه‌ها نارس و کوچک بودند، آن‌ها را زیر خاک پنهان می‌کردند تا دیگر حتّی کسی به آنها نرسد تا این که مسئول بعثی عوض شد و به جای فرهاد، بعثی دیگری به نام عامر آمد. او می‌دانست که بچّه‌ها هندوانه‌ها را از ترس فرهاد زیرخاک کرده‌اند؛ به همین خاطر، بچّه‌ها را به دور حوض بزرگی که در وسط قسمت (۱) وجود داشت، جمع کرد و به بالای آن حوض پر از آب رفت و خطاب به بچّه‌ها گفت: «من مانند فرهاد نیستم که حقّ اسیری را بخورم، هندوانه‌هایتان را بیرون بیاورید تا آفتاب و هوا بخورند و خوب قرمز شوند.»

از آنجا که بچّه‌ها آیه شریفه ﴿**إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ...**﴾ را فراموش کرده بودند، حرف آن بعثی را پذیرفتند و همان روز اوّل مسئولیّت آن بعثی، هندوانه‌ها را از خاک بیرون آوردند.



شاید یک روز هم نشد که این هندوانه‌ها بر روی زمین خودنمایی کردند که آن مسئول بعثی تازه از راه رسیده، چنان به چیدن آن‌ها دست زد که فقط می‌توانم بگویم که عامر با این کارش، روی فرهاد را سفید کرد.

شکست غرور سرباز بعثی

برای اولین بار مأموریت یک سرباز بعثی را به داخل اردوگاه (۱۲) داده بودند. آن سرباز بعثی را به بند (۱) فرستادند.

روز اوّلی که وارد بر بند (۱) شد، آرام و قرار نداشت و برای خودش شات و شوتی داشت و بر سر اسیران، داد و فریاد می‌زد و شاید هم گاهی لگدی نثار اسیران در بند می‌کرد، البتّه این قصّه مال روز اوّل اوست.

درست روز دوم ورود این سرباز بعثی به اردوگاه، بچه‌ها شورش کردند و در این شورش، پوزه بعثی‌ها به خاک مالیده شد. بعد از این شورش، آن سرباز بعثی به کلّی مؤدّب شده بود و دیگر شات و شوتی نداشت و به کسی لگد نمی‌زد و در بین اسراء از ترس، مؤدّبانه حرکت می‌کرد و همچنین با اسراء با زبان خوش حرف می‌زد.

قدم مبارک قرآن

ابتدای اسارت که ما را به اردوگاه (۱۲) بردند، در آنجا قرآن کریم[1] وجود نداشت. برخی از بچه‌ها که بعضی از سوره‌ها را حفظ بودند، به دیگران

---

۱. پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم: **«اِن اَرَدتُم عَیشَ السُّعَداءِ و مَوتَ الشُّهَداءِ و النَّجاةَ یَومَ الحَسرَةِ و الظِّلَّ یَومَ الحَرورِ و الهُدی یَومَ الضَّلالَةِ فَادرُسُوا القُرآنَ فَاِنَّهُ کَلامُ الرَّحمانِ و حِرزٌ مِنَ الشَّیطانِ و رُجحانٌ فِی المیزانِ»**؛
اگر زندگی سعادتمندان، مرگ شهیدان، نجات روز حسرت (قیامت)، سایه روزِ سوزان و هدایت در روز گمراهی را می خواهید، قرآن را یاد بگیرید که آن سخن خدای مهربان است و سپری است در مقابل شیطان و سنگینی در ترازوی اعمال. (الحیاه (ترجمه‌ی احمد آرام) ج۲، ص۲۳۴).



می‌آموختند و آن‌ها هـم آن سـوره‌هـا را پـس از حفـظ، تـلاوت مـی‌کردنـد و این‌چنین با قرآن مأنوس بودند.

روزی از طرف بعثی‌ها تعداد محدودی قرآن کریم به اردوگاه آوردند؛ یعنـی هدیه هر آسایشگاه، یک جلد کلام الله مجید شد. وقتی قرآن وارد اردوگاه شـد و آن‌را میان بچّه‌ها آوردند، حس خوشحالی عجیبی به بچه‌هـا دسـت داده بـود که آن حس خوشحالی، قابل وصف نبود. قرآن چنان با دمیـدن نـورش در دل اسیران، آن‌ها را بشّاش و خندان کرده بود که گویی از اسارت آزاد شده‌انـد؛ بـه همین خاطر، شاکر خداوند متعال بودند.

شامپو ضدّ شپش

در اسارت به خاطرعدم بهداشت، لباس و بدن بچّه‌هـا شـپش زده بـود. بـه همین خاطر در دوره اسارت، یک بار شامپوهای ضدّ شپش به بچّه‌ها دادند کـه بر روی آن شامپوها به عربی نوشته شده بود: «شامپو ضدّ شپش به جـایی کـه مو می‌روید، بزنید و پس از پنج دقیقه بشویید.»

یکی از بچّه‌ها به نام «ع.ب.» که بی‌سواد بود، آن شامپو را به جـای داروی نظافت اشتباه گرفته بود و وارد حمام شده بود و به موهای زائد بدنش زده بود و پس از پنج دقیقه صبر، آن موضع را شسته بود، امّا متوجّه شده بـود کـه هـیچ اتّفاقی رخ نداده است.

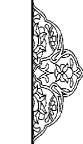
وقتی از حمام بیرون آمد، به سراغم آمد و گفت: داروی نظافـت را اسـتفاده کردم، امّا موهای زائد بدنم نریخت. پـس از لبخنـد ملیحـی بـه او گفـتم: ایـن داروی نظافت نبود، بلکه شامپوی ضدّ شپش بود.



ب) اقتصاد مقاومتی

اقتصاد مقاومتی چه در اجتماع و چه در غیر اجتماع، انسان را بدون کمک و دست گیری از دشمن، به خواسته‌های مشروعش می‌رساند و باعث رشد و ترقّی فرد و اجتماع می‌شود؛ این اقتصاد مقاومتی در اسارت خود را به شیوهای متفاوتی نشان می‌داد و اسراء بدون درخواست کمک از حزب بعث، به اهداف خودشان دست می‌یافتند که به برخی از آتها اشاره می‌کنیم:

۱ـ در اسارت بچه‌های اسیر به خاطر کمبود امکانات اولیه زندگی، به صورت اتوماتیک به اقتصاد مقاومتی رو آورده بودند؛ لباس‌هایی که بعثی‌ها به آن‌ها داده بودند، دو دست بیشتر نبود: یک دست لباس زمستانی، البته اسمش زمستانی بود، امّا در واقع کمی از لباس‌های راحتی زخیم‌تر بود و لباس دیگرمان لباس‌های راحتی بود که خود بعثی‌ها از آن‌ها هنگام استراحت استفاده می‌کردند. این لباس‌ها هرگاه پاره می‌شد و یا دکمه‌ای از آنها کنده می‌شد، بچه‌ها آن لباس‌ها را با سوزن‌هایی که خودشان از سیم خاردار درست و با ظرافت خاصی سوراخ کرده بودند، لباس هایشان را وصله می‌زدند و دکمه‌های آن‌ها را می‌دوختند و از دشمن چیزی درخواست نمی‌کردند و حتّی عدّه‌ای از دوستان علاوه برآن که کارهای وصله و دوخت خود را انجام می‌دادند، سعی و تلاش می‌کردند تا همین کارها را برای دیگران هم انجام بدهند. روزی یکی ازدوستانم به نام سعید رمضانعلی که اهل دماوند بود، متوجه شد که دکمه پیراهن من کنده شده است. با روی گشاده و باز به سویم آمد و از صمیم قلب و با اخلاص گفت: آقای لطفی! اجازه بده تا دکمه پیراهنت را بدوزم. همانطور



که پیراهن به تنم بود، دکمه جدا شده را بدون هیچ چشم داشت و منّتی دوخت.

۲ـ در اردوگاه به هر نفر یک جفت دمپایی پلاستیکی داده بودند و هیچ کس کفش کتانی نداشت. برخی از بچه‌های اسیر پارچه کیسه‌های برزنتی که کارایی دیگری نداشت، پیدا می‌کردند و کف کفش‌های کهنه که قابل استفاده نبود را هم تهیه می‌کردند و بدون هیچ گونه امکاناتی، کفش‌های کتانی زیبا و جذابی درست می‌کردند. روزی یکی از بچه‌ها که اهل سیستان و بلوچستان بود، با همین پارچه‌های برزنتی، یک کفش کتانی زیبا درست کرده بود که دل نگهبان بعثی را برده و از آن خوشش آمده بود و آن را از اسیر سیستانی درخواست می‌کرد و من ندانستم که سرگذشت نهایی آن کفش کتانی، به کجا رسید؛ آیا آن بعثی صاحب آن کفش شد و یا آن که با آن اسیر معامله‌اشان نشده بود؟

۳ـ در اسارت لباس‌های فرم مخصوص اسراء داشتیم که به رنگ زرد بودند. وقتی این لباس‌ها کهنه می‌شدند و دیگر قابل استفاده نبودند، برخی از اسراء با آن‌ها سجّاده‌های قشنگی برای نماز درست می‌کردند و همچنین آن لباس‌ها را نخ نخ می‌کردند و از نخ آن‌ها، لباس‌های پاره‌شان را وصله می‌زدند و می‌دوختند.

۴ـ هر زمانی که دسر غذای بچه‌ها پرتقال بود، با همان نصف پرتقالی که سهمیه‌شان بود، پوست‌های آن‌ها را با هم در یکجا جمع می‌کردند و با تیغ و یا هرچیز برنده دیگری، روی پوست آن‌ها که دارای گاز بود را جدا می‌نمودند و همان پوست دارای گاز را خشک می‌کردند و پس از آن که شکر را در آب



جوش می‌آوردند، آن پوست‌های اصلاح شده را به آن ترکیب اضافه می‌کردند و پس از مدتی یک مربای با طعم پرتقال مهیا می‌شد.

۵ـ گاهی در اسارت سهمیه شیر خشک به ما می‌دادند که سهمیه هر آسایشگاه، یک قوطی شیر خشک بود. بچه‌ها دور از چشم بعثی‌ها، المنت‌هایی درست کرده بودند، البته این کار ممنوع بود و آن المنت‌ها را وصل به برق می‌کردند، داخل سطل آب بیست لیتری می‌انداختند. وقتی آب جوش می‌آمد، قوطی شیر خشک را به آن اضافه می‌کردند و شیر درست می‌شد. وقتی آن شیر خنک می‌شد، مایه ماست و یا هر چیز دیگری که جایگزین مایه ماست بود را به آن اضافه می‌کردند و پس از آن، شیر مایه شده را در جای گرم نگهداری می‌کردند که پس از چند ساعت ماست به عمل می‌آمد.





ج) هنر و دانش در اسارت

آموزش خطاطی

در اسارت هر کاری به مرحله اقدام وعمل می‌رسید. امکانات آموزشی در اسارت صفر بود، امّا خود بچه‌ها با وسایلی جایگزین، آن امکانات آموزشی را فراهم می‌کردند.

وسائل و ابزار یک کلاس آموزش خطاطی که عبارتند از:

یک: دفتر بی‌خط



دو: قلم نی



سه: دوات و مرکّب

در اسارت دست یافتن به این ابزار و وسایل، به مرحله غیر ممکن رسیده

بود؛ لذا بچه‌ها به جای این وسایل، چیزهای دیگری جایگزین کرده بودند؛ مثلاً به جای دفتر، از زمین خاکی و یا کاشی‌های درب آسایشگاه‌ها استفاده می‌کردند و به جای نی، از سنگ ریزه و یا چوب‌هایی که آن‌ها را به صورت قلم نی در آورده بودند و مرکّب آن‌ها هم آب بود. چوب را داخل آب می‌زدند و بر روی کاشی‌ها، تمرین خط می‌کردند.

علم آموزی بدون امکانات اوّلیّه

بچّه‌ها برای یادگیری علم به افرادی که به عنوان استاد و یا معلّم در رشته‌ای معروف بودند، رجوع می‌کردند و شروع به یادگیری علم مورد نظرشان می‌نمودند. در یکی از این کلاس‌ها که در محوّطه اردوگاه و با دو سه دانشجو برگزار می‌شد، سرباز بعثی متوجّه آن‌ها شده بود و به طرف آن‌ها می‌رود و خطاب به آن‌ها می‌گوید: ما در دانشگاه‌ها با امکاناتی اعمّ از کتاب، قلم و غیره بر سر کلاس می‌رویم و هیچ یاد نمی‌گیریم، امّا شماها می‌خواهید بدون امکانات، علم بیاموزید؟

دانشجوی ایرانی با زبان حال گفته بود: ما، مائیم و شما، شما[1]!

انواع کلاس‌ها

اردوگاه (۱۲) مانند دانشگاهی بود که همه رشته‌ها در آن‌جا یافت می‌شد. در اردوگاه هر دانشجو و طلبه‌ای، اندوخته‌های علمی خویش را، در معرض یادگیری دانش پژوه‌ها، قرار می‌داد.

---

۱. قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة الا ان الله یحب بغاة العلم.
رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: دانش آموزی بر هر مرد و زن مسلمان واجب است، آگاه باشید همانا خدا علم آموزان را دوست دارد.

در آنجا کلاس‌های فیزیک، ریاضی، جبر، هندسه، صرف، نحو، منطق، آموزش قرآن، تجوید، حفظ قرآن و آموزش زبان‌های عربی، انگلیسی و غیره برگزار می‌شد.

دانشجویان اسارت، ترکیبی از نوجوانان، جوانان، میانسال‌ها و پیرمردها بود و از طرفی دیگر هم، همه آن‌ها نسبت به یادگیری علم، احساس نیاز می‌کردند و مرا به یاد آن حدیث شریف می‌انداخت که پیامبر اسلام صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**اطلبوا العلم من المهد إلی اللّحد.**» زمان یادگیری علم، از گهواره تا گور است.





پیرمردی بود به نام محمّد خاوش از روستای باغ ملّی از شهرستان فاریاب از توابع استان کرمان. او مدرسه نرفته بود، امّا به زبان‌های عربی و انگلیسی مسلّط بود و همچنین به زبان‌های اردو و هندی هم آشنایی داشت که همشهریانش او را به دکتر بی‌سواد خطاب می‌کردند. این شخص، هر روز نزد من می‌آمد. فرازهایی از آیةُ الکرسی را تکرار می‌کردم، او هم تکرار می‌کرد تا این که آیةُ الکرسی را حفظ کرد. خدا او را رحمت کند!



وسائل تدریس

بچّه‌ها برای تدریس، وسایلی از جمله گچ، تخته سیاه، قلم، دفتر و اشیاء دیگر لازم داشتند امّا دست یافتن به این وسایل در اردوگاه غیرممکن بود، لذا بچّه‌ها، از وسایل جایگزین، استفاده می‌کردند.



وسایل تدریس در اسارت به جای تخته سیاه و وایت برد، زمین بود و گچ و ماژیک آن‌ها، سنگ یا تکّه‌ای از چوب بود. امّا جالب است بدانید، قلم و دفتر

بچّه‌ها، یک چوب یا سیم خارداری بود که بتواند بر روی دستشان خط سفید بیندازد تا آن‌ها مطالب علمیشان را با آن بنویسند و حفظ کنند و بدین صورت، علم بیاموزند. با همین دفتر و قلم، خیلی از بچّه‌ها حافظ قرآن و برخی از دعاها شدند.

آشپزخانه، مرکز تبادل علم و اخبار

اردوگاه (۱۲) دارای سه قسمت و بخش بود که هر قسمت و بخش آن، اسیرانی زندگی می‌کردند. وسط اردوگاه، حمایه قرار داشت که استراحتگاه درجه داران و سربازان بعثی بود و در گوشه‌ای از اردوگاه هم آشپزخانه قرار داشت. روزی سه مرتبه از قسمت‌های یک، دو و سه افرادی برای گرفتن غذا به آشپزخانه می‌رفتند و در آنجا با هم ملاقات می‌کردند و در این ملاقات، تبادل علم و اخبار، به صورت نوشته‌هایی که بر روی جلد پودر لباسشویی و یا زرورق سیگار بود، صورت می‌گرفت و گاهی هم اخبار، به صورت زبانی در بین این سه گروه ردّ و بدل می‌شد و آن سفیران علم واخبار، زمانیکه به قسمت‌های خود باز می‌گشتند، گزارش آن روز را به سمع اسراء می‌رساندند.

خواستن، توانستن

در جبهه که بودیم، از آنجا که طلبه بودم، شب‌های جمعه برای رزمندگان، دعای کمیل از روی کتاب دعا می‌خواندم. در گردان ما، رزمنده‌ای بود که برای دعا خواندن، به کمکم می‌آمد امّا او دعا را از حفظ می‌خواند. برایم خیلی جای تعجّب داشت که او چگونه آن دعا را حفظ کرده است تا این که به اسارت نیروهای بعثی در آمدم و ما را به اردوگاه (۱۲) بردند. در آنجا بدون امکانات آموزشی، قرآن و برخی از دعاها را حفظ کردیم؛ از جمله آن‌ها، دعای کمیل،

توسّل، ندبه و زیـارت عاشـورا بـود و همچنـین در اسـارت، در آسایـشگاه (۷)، گهگاهی دعای کمیل را از حفظ برای بچّه‌ها می‌خواندم. افراد دیگری هـم بـه کمکم می‌آمدند امّا از آن جایی که با ادبیّات عرب آشـنایی نداشـتند، بعـضی از جاهای دعا را غلط می‌خواندنـد؛ لـذا مرحـوم جمـشیدی کـه اهـل شـیراز و از شاگردان شهید دستغیب بود، معمولاً با دست به سـوی مـن اشـاره مـی‌کـرد و می‌فرمود: ایشان دعای کمیل بخواند.

پس از مدّتی که مشغول این کارها شدم، پی بردم که خداوند تبارک وتعالی به این انسان، استعدادهایی داده است که هر کاری را که اراده کند، از عهده‌اش برمی‌آید و حتّی اگر در این اردوگاه با این سـیم خاردارهـایی کـه در اطرافمـان وجود دارد، اگر بخواهد هواپیما بسازد، از عهده آن بر می‌آید.

کلاس منطق

کلاس‌هایی که در اسارت برگزار می‌شد، نه کتابی داشت و نـه دفتـر و نـه قلمی. البته راحت‌تر بگویم، فقط کتاب نداشت، امّا دفتر و قلم جایگزینی وجـود داشت. پشت دست بچّه‌ها، دفترشان بود. سـیم خـاردار و چـوب‌هـای کوچـک سرتیز، قلمشان بود که به وسیله آن‌ها، پشت دستشان می‌نوشتند. پس از پایان کلاس، آنقدر آن نوشته‌ها را می‌خواندند وتکرار می‌کردنـد تـا آنکـه حفظـشان می‌شد. به قول ما طلبه‌ها «**الدرس حـرف و التکـرار ألـف.**[۱]» پـس از آنکـه حفظشان می‌شد، با شستن دستهایشان، آن دفتر را آماده برای یـادگیری درس بعدی می‌کردند. برخی از مواقع هم از دفتر و قلم استفاده نمـی‌کـردیم. فقـط از

۱. درس توسط معلم یکبار داده می‌شود اما باید دانشجو برای یاد گیری هزاربار تکرار کند.

تخته خاکی وگچ سنگی که همان زمین و سنگ ریزه بود، استفاده می‌کردیم، آن هم فقط استاد استفاده می‌کرد و ما حفظ می‌کردیم و به ذهنمان می‌سپردیم. کلاس منطقی داشتیم که توسط آقای منزوی که از طلبه‌های کاشان بود، اداره می‌شد و شاگردان آن کلاس، اینجانب، سید محمود هاشمی و مصطفی محمّدی[1] بود. تمام مطالبی که در آن کلاس توسط استاد منزوی گفته می‌شد، سر همان کلاس درس به ذهنمان می‌سپردیم؛ آنقدر تمرکزمان بالا بود که حرف به حرف آن درس منطق را، همان سر کلاس حفظ می‌کردیم و پس از اتمام کلاس، من آن مطالب را چندین بار در حال قدم زدن تکرار و آن‌ها را در ذهنم تثبیت می‌کردم.

یک روز در حالی که ما مشغول یادگیری بودیم، سرباز بعثی نزدمان آمد. قبل از آن که به ما نزدیک شود، استاد سریع مطالب منطقی را پاک کرد و در آن مکان کلمه (R) را نوشت. آن بعثی، شروع کرد به آن سه نفر کتک و لگد زدن و هر کتک و لگدی که می‌زد، می‌گفت: «**أنت حزب الله.**» من از این کتک‌ها و لگدها، جان سالم به در بردم؛ زیرا زمانی که سرگرم زدن آن‌ها بود، خودم را کم کم عقب کشیدم و به داخل بچّه‌هایی که در محوطه درحال قدم زدن بودند، مخفی کردم.

جوشش حکمت

روزی یکی از دوستانم به نام حمید محمدجعفری که نوجوان شانزده ساله و اهل روستای نوق از شهرستان رفسنجان بود، نزدم آمد و توضیح حدیث شریف

---

۱. سید محمود هاشمی و مصطفی محمدی، از بچه‌های اصفهان هستند و از روحانیون و ساکن قم می‌باشند.



ذیل را خواست: «**قال رسول الله**ﷺ: **من أخلص لله أربعین صباحاً ظهرت له ینابیع الحکمة من قلبه إلی لسانه**»[۱].

در توضیح آن حدیث شریف به او گفتم: اگر کسی چهل روز کارش برای خدا باشد، یعنی کلام، خوراک، رفتار و فکرش برای رضای خدا باشد، پس از چهل روز حکمت بر زبانش جاری می‌شود؛ یعنی حکیمانه حرف می‌زند، هر چند سواد نداشته باشد. با توضیحاتی که به او دادم، آن نوجوان به دنبال عمل به آن حدیث شریف رفت.

بعد از اسارت تعریف می‌کرد:

عمل به حدیث شریف مذکور آنچنان در من اثر کرد که مدام به خودم می‌پرداختم و کم‌تر با دیگران حرف می‌زدم و حتّی مواظب بودم پا روی مورچه‌ی نگذارم.

آموخته‌های اسارت

در اسارت همه به دنبال آموختن بودند.

برخی از این آموخته‌ها، مادّی بودند؛ مانند کفش دوزی. بچّه‌ها بدون امکانات لازم با پارچه‌های برزنتی، کفش‌هایی می‌ساختند که چشم هر سرباز بعثی را می‌ربود و عاشق آن کفش می‌شد و یا سنگ را، بر اثر ساییدن، به شکل‌های گوناگونی اعمّ از قلب، ماهی، کتاب و غیره در می‌آوردند و از سیم خاردار، سوزن خیاطی درست می‌کردند و با ظرافت خاصی آن را سوراخ می‌کردند و نیز تسبیح‌های با هسته خرما می‌ساختند و برای زینت آن،



۱. کسی که چهل شبانه روز با اخلاص عمل کند، خداوند چشمه‌های حکمت را در قلب او می‌جوشاند و بر قلم و زبانش جاری می‌کند.

سیم‌هایی در آن تعبیه می‌کردند و پس از آن، تسبیح را در جایی می‌گذاشتند تا رنگ بگیرد.

برخی دیگر از آموخته‌های اسارت، معنوی بودند. در اسارت بچّه‌ها به دنبال علم، حفظ قرآن، دعای کمیل، دعای ندبه، دعای توسّل، زیارت عاشورا و غیره بودند و خیلی از این چیزهای مادّی و معنوی که در اردوگاه آموخته بودند، به «عنوان هنر و معنویت در اسارت» به ایران آوردند.

سوغاتی اسارت

هر شخصی به مسافرت می‌رود، وقتی از سفر باز می‌گردد، حدّاقل برای خودش اشیایی به عنوان یادگاری می‌آورد.

در بازگشت از اسارت، آوردن هدایای مادّی به عنوان یادگاری مشکل بود و هر کسی نمی‌توانست بیاورد، امّا برخی از بچّه‌ها هدایای معنوی با ارزشی را از اسارت به همراه خودشان آوردند؛ مثلاً در آنجا حافظ قرآن و یا برخی از دعاها شده بودند.

برخی از هدایایی که اینجانب به عنوان یادگاری از اسارت آوردم، عبارت بودند از: حفظ دو جزء قرآن کریم، حفظ آیة الکرسی، دعای کمیل، دعای توسّل، زیارت عاشورا، یک دوره فشرده علم منطق، یک دوره آموزش تجوید و نیز قرائت قرآن کریم بود.

د) جایگاه پدر اسراء، در اسارت

أنت حرس خمینی؟

روز سوم اسارت، یک بعثی نزدم آمد و سؤال کرد: أنت حرس خمینی؟ از



آن‌جا که من معنای این جمله را نمی‌دانستم و فکر مـی‌کـردم کـه او بـه مـن می‌گوید که به حضرت امام خمینی رحمه‌الله توهین کن، من بـا تکـان دادن سـر بـه سوی بالا به او فهماندم: لا حرس خمینی. یعنی به خمینی توهین نمی‌کنم. آن بعثی بدون هیچگونه عکس العملی مرا تنها گذاشت و رفـت و مـن از رفـتن او تعجّب کردم که چرا با قنداقه اسلحه‌ای که در دست داشت، بـه سـینه‌ام نـزد و همچنین مرا زیر مـشت و لگـد نگرفـت. بعـدها متوجّـه شـدم «أنـت حـرس خمینی»، یعنی تو پاسدار هستی؟

همین سؤال را از یکی از پاسداران که اهل دهکهان شهرستان کهنـوج بـه نام صفر عمرانی، کرده بودند. او هم از آنجا که معنای این جمله را نمی‌دانست، گفته بود: نعم؛ که او را به باد کتک گرفته بودند.





برداشتن، شعار توهین به امام

روزهای اوّلی که وارد اردوگاه (۱۲) شدیم، از آنجا که هنوز بچّه‌هـا بـا هـم هماهنگ نشده و اتّحادی نداشتند، بعثی‌ها به راحتی به خواسته‌های خود دست می‌یافتند. بعثی‌ها از بچّه‌ها هنگام آمار، شعار مرگ بـر خمینـی مـی‌خواسـتند و بچّه‌ها هم برای این که مورد اذیت و آزار آن‌ها قرار نگیرنـد، ایـن شـعار را بـه صورت‌های گوناگون و به وزن همان مرگ بر خمینـی، سـر مـی‌دادنـد؛ مـثلاً عدّه‌ای «مرد باد خمینی» و عدّه‌ای دیگر هم «رهبـر خمینـی» را مـی‌گفتنـد. بعثی‌ها متوجّه شده بودند که بچّه‌ها هنگام شـعار، چـه مـی‌گوینـد. سـربازهای بعثی، به ما می‌گفتند: «ما می‌دانیم شما شعار علیـه خمینـی نمـی‌دهیـد؛ بلکـه می‌گویید: مرد باد خمینی و یا رهبر، خمینی.» بچّه‌ها وقتی متوجّـه شـدند کـه



بعثی‌های مزدور، در جریان شعارهایشان قرار گرفته‌اند، تصمیم گرفتند که دیگر به کوری چشم دشمنان ایران و حضرت امام خمینی، حتّی همان شعار مرد باد خمینی و یا رهبر خمینی را هم دیگر نگویند تا عدّه‌ای از بعثی‌ها که تازه وارد اردوگاه می‌شدند و یا با روحیه بچّه‌ها آشنا نبودند، خیال نکنند اسراء بر علیه رهبرشان شعار می‌دهند.

امّا چه زمانی و به چه بهانه‌هایی این شعار را بردارند که هنگام فرا رسیدن ماه ضیافت و مهمانی خدا رسید. چه ماهی بهتر از این ماه که بچّه‌ها دیگر شعار ندهند. عدّه‌ای از بچّه‌های حزب الله، مسئولین آسایشگاه‌ها را که آن‌ها هم از بچّه‌های اسیر بودند، در جریان گذاشتند که فردا صبح، هنگام آمار و سرشماری، زمانی که مأمورین بعثی می‌آیند و انظامات خبردار می‌دهد، کسی شعار ندهد و مسئولین آسایشگاه‌ها هم، شب فردای آن روز، این خبر را به ساکنین آسایشگاه‌ها رساندند و فردای آن روز فرا رسید و همه اسراء قسمت اوّل که حدود هزار و دویست نفر بودند، وارد محوّطه شدند و هر آسایشگاهی به صورت جدا جدا و به نظم، پنج پنج نشستند. در این هنگام بعثی‌ها از بیرون، وارد محوّطه شدند. مسئول انتظامات با صدای بلند در برابر جمعیّت فریاد زد: «بر پا.» پس از آن که بچه‌ها بلند شدند، دوباره با صدای بلند گفت: «خبر دار.» آن صبحگاه، بعثی‌ها فقط مواجه شدند با همان احترام نظامی یعنی پا بر زمین کوبیدن، امّا از شعار هیچگونه خبری نبود. سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود و این سکوت، وحشتی بر دل بعثی‌ها انداخته و آن‌ها را مضطرب کرده بود؛ زیرا نمی‌دانستند که آخر این سکوت و شعار ندادن، به کجا ختم می‌شود. سرباز بعثی دوباره به مسئول انتظامات دستور داد که برای بار دوم خبردار بدهد!



انتظامات برای بار دوم با صدای بلند گفت: خبر دار. باز هم بچّه‌ها فقط احترام نظامی گذاشتند و پا را محکم‌تر از قبل بر زمین کوبیدند و در این مرتبه هم بعثی‌ها، صدای شعاری از بچّه‌ها نشنیدند. از وحشتی که داشتند، بچّه‌ها را به داخل آسایشگاه‌هایشان هدایت کردند و پس از آن، مسئولین آسایشگاه‌ها را فرا خواندند.

مسئولین ایرانی آسایشگاه‌ها، نزد مسئولین بعثی رفتند. مسئولین بعثی پس از تهدید فراوان، خطاب به مسئولین آسایشگاه‌ها گفته بودند: به آن‌ها بگویید: شما شعار بدهید، ما خودمان شعار را برمی‌داریم. امّا اسراء زرنگ‌تر از آن بودند که فریب یک سروان بعثی را بخورند.





آن‌ها، بچّه‌ها را پنج روز در آسایشگاه‌ها زندانی کردند، امّا نتیجه‌ای نگرفتند. در این مدّت که بچّه‌ها در آسایشگاه‌ها زندانی بودند، برای خود کارهای سرگرمی و تفریحی انجام می‌دادند. گویا هیچ‌گونه اتّفاقی نیافتاده است. پس از گذشت پنج روز متوجّه شدند، اسرای ایرانی سر تسلیم، فرود نمی‌آورند، تصمیم گرفتند که یک عدّه‌ای از اسراء بی‌گناه را، از بین بچّه‌ها جدا کنند و آن‌ها را به حمایه ببرند و شکنجه و زندانی کنند.



شکنجه آن‌ها به این صورت بود که کیسه‌های انفرادی بر سر آن‌ها می‌کشیدند و با برق آنها شوک، می‌دادند.

وقتی بعثی‌ها نتوانستند امتیازی از اسیران ایرانی بگیرند، مجبور شدند که درب آسایشگاه‌ها را مثل همیشه بر روی اسرای پیروز باز کنند. این بود که دیگر ریشه شعار علیه امام خمینی و دیگر مسئولین نظام مقدّس جمهوری اسلامی ایران برای همیشه کنده شد.



الهی و ربّی من لی غیرک

در همه جا، یار و یاور انسان‌ها، خداست، امّا این مقوله در سختی‌ها و گرفتاری‌ها، بیشتر احساس می‌شود. اسراء به این باور رسیده بودند که همه کاره خداست، لذا در اسارت در هنگام مشکلات، به غیر از خدا و اولیاء او، از کس دیگری کمک نمی‌خواستند. بعثی‌ها دو نفر که یکی از آن‌ها با سنّ کم و از قم به نام محمّد چاره ساز و دیگری با سنّ بالا به نام داود شیرازی که اهل کاشان و مقیم تهران بود، مجبورشان کردند که به رهبر بنیانگذار انقلاب اسلامی ایران توهین کنند. این دو نفر زیر شکنجه، به جای توهین به رهبرشان، ذکرشان «**الهی و ربّی من لی غیرک**»[1]بود و به غیر از این ذکر، ذکر و فریاد دیگری نداشتند.

مرگ بر صدّام، ضد اسلام

روزی یکی از سربازان بعثی به پشت پنجره آسایشگاه شماره (۹) می‌رود و اشاره به یک نوجوان به نام علیرضا چراغی می‌کند. علیرضا پانزده سال داشت. سرباز بعثی از او می‌خواهد که «مرگ بر خمینی» بگوید.

آن نوجوان که اهل زرند کرمان بود، بدون درنگ می‌گوید: مرگ بر صدّام، ضدّ اسلام!

سرباز بعثی با این شعار، بر زمین میخ کوب می‌شود و شاید با خود می‌گوید: این چه غلطی بود که ما کردیم!

بعد از این شعار، برای آن سرباز بعثی درسی شده بود که دیگر از هیچ

---

۱. خداوندا! به غیر از تو کسی ندارم.

اسیری، چه نوجوان، چه جوان و چه میانسال و پیر، شعاری علیه مسئولین نظام مقدس اسلامی ایران نخواهد.

کلام و عکس حضرت امام خمینی رحمه‌الله

اسراء خیلی به حضرت امام خمینی رحمه‌الله عشق می‌ورزیدند، حتّی در دست دشمن هم با سخنان زیبای حضرت امام خمینی رحمه‌الله، زندگی می‌کردند. بر روی یکی از آسایشگاه‌ها، این کلام حضرت امام خمینی رحمه‌الله نوشته شده بود: «اسرائیل، باید از صفحه روزگار محو شود.»

همچنین در بین آسایشگاه دو و سه، با زغال عکس حضرت امام خمینی رحمه‌الله کشیده شده بود.

خبرفاسق و رحلت حضرت امام

یکی از خبرهای ناگواری که در اردوگاه، روحیه بچّه‌ها را در هم شکست و قلب آن‌ها را اندوهگین کرد، خبر باور نکردنی رحلت حضرت امام خمینی رحمه‌الله بود.

ما در اردوگاه، به صورت کامل دسترسی به اخبار کشور عزیزمان، ایران نداشتیم. وقتی سربازان بعثی خبر رحلت حضرت امام خمینی رحمه‌الله را به ما دادند، بچّه‌ها باور نمی‌کردند و می‌اندیشیدند که بعثی‌ها، فاسقند و دروغ می‌گویند و خبر آنها حجّت نیست. حتّی در آسایشگاه شماره (۹)، وقتی بعثی‌ها از پشت پنجره، این خبر ناگوار را به عزیزان آزاده می‌دهند، شخصی به نام حسن اصغری نژاد، که هم اکنون از طلبه‌های خوب و فاضل می‌باشد، چون تابلو بود که سرباز بعثی او را فرا می‌خواند، حسن از جای خود بلند می‌شود و به طرف

پنجره، حرکت می‌کند و در برابر آن سرباز بعثی قرار می‌گیرد. آن سرباز بعثی بدون مقدمه خطاب به حسن می‌گوید: «خمینی مات» حسن وقتی خبر رحلت حضرت امام خمینیﷺ را از زبان سرباز بعثی می‌شنود، باور نمی‌کند و در پاسخ آن سرباز بعثی آیه شش سوره حجرات که معروف به آیه نبأ است را می‌خواند: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا أَنْ تُصِيبُوا قَوْماً بِجَهَالَةٍ فَتُصْبِحُوا عَلَى مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِينَ﴾[1]

یعنی شما که این خبر را آورده‌اید، فاسقید و راست نمی‌گویید. تلاوت این آیه شریفه، همچون پتک محکمی بر فرق آن بعثی فرود آمده بود و او را خشمگین کرده بود و همین امر باعث شد که شیخ حسن را از آسایشگاه (۹) خارج کنند و به حمایه ببرند که در آنجا نقیب جمال و درجه دارانش به دور هم نشسته و منتظر یک سرگرمی بودند.

سربازان نقیب جمال با چند کابل که به هم بسته بودند و به آن «سیدی کابل» می‌گفتند، چند نفری به جان حسن می‌افتند و از او در برابر نقیب جمال، خوب پذیرایی می‌کنند و پس از آن، او را سه شبانه روز، در سیاه چاله و یا به گفته ما اسراء، زندان در زندان، زندانی کنند.

بعد از سه شبانه روز، آن اسیر قهرمان را به میان اسراء باز گرداندند. هنگامی که شیخ حسن بر بچّه‌ها وارد شد، به خاطر رشادتی که از خود نشان داده بود، مورد استقبال گرم بچه‌ها قرار گرفت و بچه‌ها یکی یکی به طرف او می‌رفتند و با او مصافحه و معانقه می‌کردند و به او خوش آمد می‌گفتند

---

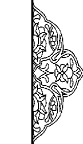
۱. ای کساتی که ایمان آورده اید! اگر شخص فاسقی خبری برای شما بیاورد درباره آن تحقیق کنید تا مبادا از روی نا آگاهی آسیب برسانید و از کرده خود پشیمان شوید.



و شاید هم به مناسبت رحلت حضرت امام به او تسلیت می‌گفتند.

رحلت حضرت امام خمینی‌ داغ سنگینی بر دل اسراء گذاشت؛ تا جایی که پس از رحلت حضرت امام خمینی‌ حدوداً دو سال، شاید هم بیشتر می‌گذشت؛ هرگاه یاد امام می‌افتادم، آه سوزانی سر می‌دادم. البتّه این مخصوص شخص من نبود، بلکه مربوط به همه اسراء و دوست داران حضرت امام راحل بود.

سه روز عزای عمومی

وقتی خبر رحلت حضرت امام خمینی‌ برایمان قطعی شد، با آن که بچّه‌ها در دست دشمن بودند و دشمن با این کار مخالف بود، اردوگاه، سه روز عزای عمومی اعلام کرد و در این سه روز، از آنجا که لباس مشکی نداشتیم، همه اسراء لباس سرمه‌ای پوشیده بودند و در رثای آن گل از دست رفته، عزادار و اشک ماتم می‌ریختند.



با رحلت امام‌ نگرانی اسراء دو چندان شده بود. یکی از دست دادن عزیزی همچون حضرت امام خمینی و دیگری بعد از رحلت آن حضرت، سرنوشت کشورمان چه می‌شود؟ آیا دوباره به دست نااهلان می‌افتد و یا این که به دست مردمان صالحی اداره می‌شود که ناگهان خبر رسید که نمایندگان خبرگان رهبری، حضرت آیة الله العظمی خامنه‌ای(حفظه الله) که در آن زمان رئیس جمهور بود، به عنوان رهبر، منصوب کردند. این خبر، اسراء را از این نگرانی شوم، رهانید.



فصل سوم:

آزادی

تبادل اسراء

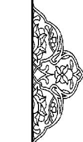
پس از آن که تبادل اسراء ایرانی با اسراء بعثـی در مـرز خـسروی صـورت گرفت، ما وارد کشور عزیزمان ایران شدیم. سه روزی به خاطر قرنطینـه، مـا را در اردوگاهی در کرمانشاه نگه داشتند. پس از آن، ما را سوار بر هواپیما کردند و به کرمان بردند و از فرودگـاه کرمـان بـه صـورت مـستقیم، هـر کـسی را بـه شهرستانشان می‌فرستادند. از شهرستان کهنوج، ما چهار نفر بودیم: من، حسین عمرانی، ناصر نیکخو و علی بناوند. بعد از ظهر، ساعت‌های چهار، پنج بـود کـه ما به ورودی شهرستان کهنوج رسیدیم. ما چهار نفر را در درب ورودی، بیـرون شهر نگه داشتند. عدّه‌ای از مسئولین در همانجا به استقبال مـا آمدنـد. پـس از آن، ما را وارد شهر کهنوج کردند و مورد استقبال گرم مردم غیور و خـون گـرم کهنوج قرار گرفتیم. در همـین حـین کـه مـا را در خیابـان‌هـای اصـلی شـهر می‌گرداندند، هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت و نزدیک‌های اذان مغرب بود. به همین خاطر پسر عمویم، شیخ حسین، که در آن زمان رئیس سازمان تبلیغـات شهرستان کهنوج بود، به مسئولین سپاه گفت: او را امشب بـه مهروئیـه نبریـد. ممکن است آن طور که باید در شأنش باشد، مورد اسـتقبال قـرار نگیـرد و بـه همین منظور، پسر عمویم، مرا از سپاه تحویل گرفت و از او امضاء گرفتنـد کـه فردا مرا به سپاه تحویل بدهد. آن شب برای صـرف شـام در کهنـوج، مـرا بـه



منزل حاج علی تاجیک بردند. حاج علی تاجیک در زمانی که در سدّ دز بـودیم، فرمانده یکی از دسته‌های گردانمان بود، امّا وقتی ما را به فاو بردند، او از ما جدا شد و به همراه گردان قبلی کهنوجی‌ها به فرماندهی سـردار صـالح بناونـد بـه حلبچه رفت. آن شب برای استراحت به دفتر امام جمعه رفتیم و صـبح فـردای آن شب، مرا به سپاه بردند و تحویل سپاه کهنوج دادند که آن‌ها مرا بـه سـوی زادگاهم، دهستان مهروئیه، حرکت دادند.

دعای مستجاب







وقتی به شهرستان کهنوج رسیدم، در حـین اسـتقبال گـرم مـردم کهنـوج، شخصی به من خبر داد که پسر عمّه‌ات، حاجی، مفقود الأثر شده است. زمـانی که در سدّ دز بودم، شهید حاجی، گهگاهی به دیدنم می‌آمد و گاهی هم من به دیدن او می‌رفتم. درست در غروب روز قبل که بنـا بـود مـا را بـه خـط ببرنـد، حاجی نزدم آمده بود و کلّی با هم حرف و قدم زدیم و در آخر برای همیـشه بـا هم خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم، امّا نه من و نه او می‌دانستیم که این آخرین دیدار و خداحافظی است. وقتی با خبر شدم که او مفقود الأثر شده است، مثل هر شخص دیگری ناراحت شدم، امّا ناراحتیم آن زمان بیشتر می‌شـد کـه عمّه‌ام، جویای حال فرزندش حاجی از من شـود و آن وقـت در جـواب او چـه بگویم، لذا از خداوند متعال خواستم که عمّـه‌ام جویـای حـال فرزنـدش از مـن نشود؛ من مطمئن بودم که او شهید شده است ؛ زیرا اگر اسیر می‌شـد، او را بـه اردوگاه ما می‌آوردند. وقتی به دهستانمان رسیدم و بـا عمّـه‌ام رو بـه رو شـدم، پس از آن که مرا بوسید و ابراز خوشحالی کرد، از ابتدای دیدارمان تا بـه امـروز که سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد، هنوز که هنوز است، در مورد فرزند شهیدش از من



سؤالی نکرده است. البتّه بعد از گذشت سال‌ها، جنازه مبارک شهیدش که مقداری استخوان بود را به دهستانمان آوردند و در بهشت زهرای آنجا دفن کردند و عمّه‌ام را از انتظار و نگرانی به درآوردند. روحش شاد و از خداوند تبارک و تعالی می‌خواهم که همه شهداء جنگ تحمیلی را با شهدای کربلا محشور کند! الهی آمین!

اولین سخنرانی بعد از اسارت

پس از آزادی برای اولین بار وقتی از شهرستان کهنوج مرا به سوی دهستان مهروئیه می‌بردند؛ در بین راه روستاهایی که در مسیر کهنوج و مهروئیه قرار داشتند، به استقبالم آمده بودند و اسفند دود می‌کردند و ابراز خوشحالی می‌کردند که جنگ تمام شده است و اسراءشان، یکی یکی به وطنشان برمی‌گردند. بعد از استقبال مردم خون گرم سرگریچ، به زادگاهم دهستان مهروئیه رسیدم که در آنجا، اهل آن دهستان، مردم اعمّ از زن و مرد کوچک و بزرگ آمده بودند. با پاشیدن نقل و نبات بر روی سرم، حسابی مورد استقبالشان قرار گرفتم. در بین جمعیت، پدر، خواهر، برادران، عمه و خاله هایم حضور داشتند. مستقیماً مرا به خانه پسر عمویم، حسن بردند که بعدها داماد آن خانه شدم. در آنجا پس از آن که مرا بر روی دستانشان بلند کردند که در این هنگام به یاد زمانی افتادم که زیر گام بعثی‌ها قرار داشتم و یکی از آن‌ها پایش را روی گردنم گذاشته بود و مدام می‌گفت: أنت جبهه؟ بی‌ارزشی دنیا به ذهنم خطور کرد که دیروز زیر پای بعثی‌ها و امروز بالای دست دوستان خدا و همچنین در ذهنم می‌گذشت که اگر این دنیا مزرعه آخرت باشد، ارزش دارد و الّا به پر بال مگسی نمی‌ارزد. بالأخره مرا به طرف جایگاهی بردند که از قبل در



آنجا مهیا شده بود و در آنجا صندلی و بلند گویی گذاشته بودند و از مسافر از سفر برگشته‌شان خواستند چند کلمه‌ای سخنرانی کند. به طرف صندلی رفتم و روی آن قرارگرفتم و سخنرانیم را با نام خدا و حمد او و همچنین صلوات بر محمد و آل محمد آغاز کردم. در آن سخنرانی مطلبی از قبل آماده نکرده بودم، امّا سعی می‌کردم حرف دلم را برای مردم خوب دیارم بزنم. در آن سخنرانی به مردمی که منتظر شنیدن صحبت هایم بودند عرض کردم از این که به وطنم بازگشته‌ام، از یک جهت خوشحالم؛ چرا که دیگر قدر و منزلت کشورم را بیشتر از گذشته می‌دانستم و از جهت دیگر ابراز ناراحتی کردم و آن این که امروز که ما فرزندان رهبر فقیدمان حضرت آیة الله العظمی سید روح الله الموسوی الخمینی به وطن بازگشته‌ایم، جای او خالی است و در بین ما نیست و این برای ما اسراء، درد آور است. انسان تا در وطنش هست نه قدر وطن و نه قدر رهبر و نه قدر مردمان خوبش را می‌داند. از آن‌ها که مدتی فاصله می‌گیرد آن وقت متوجه می‌شود که چه گهرهایی دارد.

شب که در جمع خانوادگی خودمان قرار گرفتم از آنجا که جزو مفقودین بودم و افراد خانواده از من هیچ خبری نداشتند پدرم می‌گفت: یه جورایی به دلم افتاده بود که زنده هستی و اسیر شده‌ای و همین امید، دلم را خوش کرده بود و همچنین روزی که به دیدار تنها مادر بزرگم که در قسمت دیگر روستایمان زندگی می‌کرد، رفتم، او نیز می‌گفت: من با خوابی که دیدم، مطمئن بودم که زنده هستی و اسیر شده ای. مادر بزرگم خواب دیده بود که نخل خرمائی دارد و دشمنان دور تا دور آن را محاصره کرده و از دست او گرفته اند و همین خوابش باعث شده بود که مطمئن شود، من زنده‌ام.



ضمائم:

وصیت نامه دانش آموز شهید علی مرادی:[۱]

بنده حقیر

علی مرادی وصیت نامه

بسم رب الشهدا و الصدیقین

الهی قلبی محجوب و نفسی معیوب

اولاً شهادت می‌دهم به یگانگی خداوند متعال و رسالت پیامبر گرامی(ص) و امامت دوازده معصوم پاک.

خداوندا! تو خود دانی که این بنده ضعیف و ذلیلت با چه شور و اشتیاقی به جبهه حق و نور علیه باطل و ظلمت پا گذاشته‌ام. آمده‌ام تا به «**هل من ناصر ینصرنی**» اسلام عزیز و غریب که از دو لب گوهر بار حضرت سید الشهداء، حسین بن علی در صحرای کربلای معلی طنین افکن بود، یاری کنم و این کلام را با حضورم در جبهه لبیک گفتم.

خداوندا! اگر چه در آن روز در کربلای حسینی نبودم تا او را کمک دهم، امّا اینک به کمک یکی از شاگردان راستین امام حسین(ع) یعنی خمینی بت شکن شتافته و برای پیاده کردن عدل و قسط بر علیه مستکبرین خونخوار و

۱. تقریباً عین وصیت نامه شهید آورده شده و حتی الامکان دست کاری نشده است.



چپاولگر قیام نمودم و از برادران مسلم و مستضعف جهان خواهانم که این هدف مقدس را دنبال و خود را زیر چکمه‌های استثمار و استعمار بیرون رانند و آنان را در قعر زباله دان تاریخ بیفکنند.

خداوندا! به حکم آیه شریفه ﴿**إِنَّا لِلَّـهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**﴾ چون ما، از آن توئیم و به طرف تو رهسپاریم و چون تو پاکی و پاکان را دوست داری و تویی که ستار العیوبی و از عیوب نفس جز تو کسی آگاه نیست.

از تو خواهانم که قلبم را صیقل بخشی و رذائل درونیم را با خون نا قابلم که در راه تو ریخته می‌شود غساله کرده و پاک و پاکیزه به مهمانی تو بشتابم و به حکم قران مرگ در این راه، زندگانی جاوید و نزد تو مرزوق و نزد امام حسین تو و خون تو رو سفید.





سفارش من به مادرم این است که هچگونه اشکی در مقابل پیکر خونین من نریزد و در مرگ من ناله و زاری نکند زیرا من راه امام حسین را در بغل گرفته‌ام و معشوق جان دادن در راه حسینم و دیگر توصیه من این است که اگر شما ناله و زاری کنید ناراحتی زیادی در قلب برادران کوچکم جای می‌گیرد و دیگر بیرون رفتنی از قلب کوچک آن‌ها نیست. به پدر مهربان خودم توصیه می‌شود که با دست‌های پینه شده خودت مرا در قبر کن. به خواهرانم توصیه می‌کنم که حجاب شما، اصلی است که دشمنان اسلام را به زباله‌دان تاریخ می‌افکند و همچنین پیش ائمه اطهار علیهم‌السلام رو سفید خواهیم شد و به خانواده‌های شهدا احترام بگذارید.







باز هم توصیه می‌کنم که در مرگ من گریه و زاری نکنید چون راه من راه سید الشهداست که سر نازنینش از تن جدا کردند و بر لب و دندان‌های

مبارکش چوب زدند. و لیکن من در مقابل آن شهید غریب مانند یک مورچه هستم و این اولین وصیت نامه‌ای است که می‌نویسم و از خداوند تبارک و تعالی خواهانم، شهادت که سعادتیست که نصیب مردان خدا می‌شود نصیب من هم شود انشاء الله.

شهادت افتخاری است برای جان نا قابل من، امیدوارم همچون امام حسین عزیز بدنم قطعه قطعه شود. او که با آن عظمت آن طوری شهید شد من که بنده نا قابلی هستم چرا جانم قطعه قطعه نشود.

به تمام قوم و خویشان خود توصیه می‌کنم که بعد از مرگ من، دست عطوفت و عرفانی بر سر مادر و برادرانم بکشید که هیچ گونه ناراحت نباشند.

به تمام دوستانم سفارش می‌شود که اسلحه‌ی خون آلود مرا بر دوش گیرید و به کمک دیگر برادران رزمنده خود بشتابید. نگذارید که خون برادران خودتان پایمال شود.

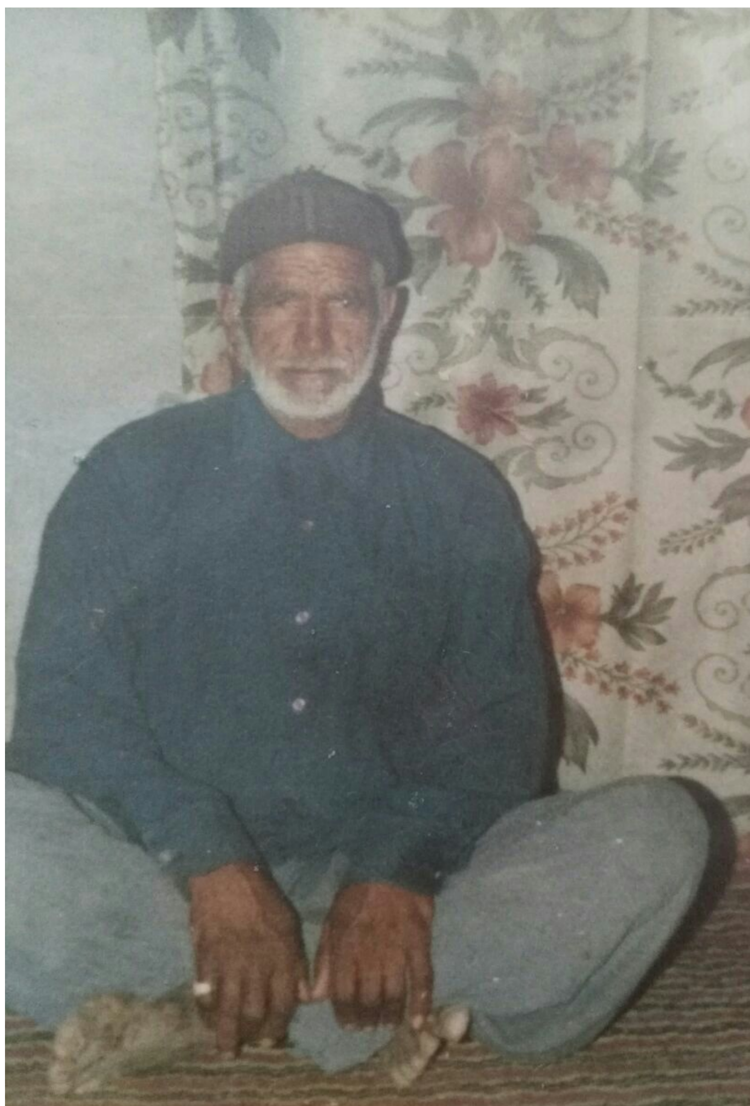
دیگر عرضی ندارم.

عکس ها:





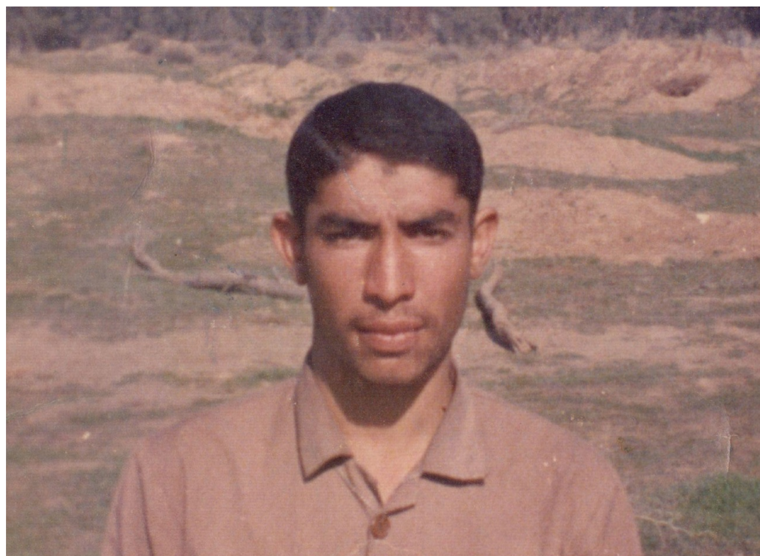
از سمت راست به ترتیب: نویسنده کتاب، شهید سید مهدی امام، شهید علی عسکری، زنده یاد رضا فتح آبادی



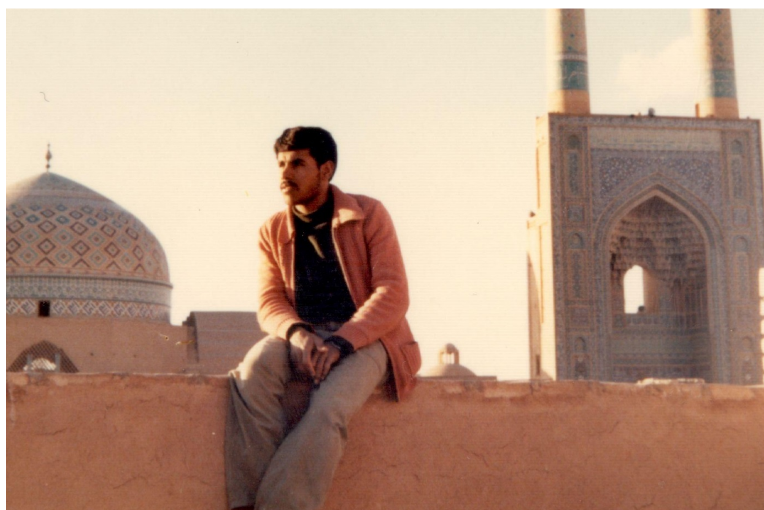
پدر نویسنده محمّد لطفی



شهید اکبر لطفی



شهید حاجی لطفی



شهید حسینی‌پور



از سمت راست به ترتیب: شهید علی مرادی، امیر لطفی،
جانباز زنده یاد رضا لطفی



به ترتیب از سمت راست: شهید ابوالفضل حیدرپور،

شهید سید کاظم موسوی



رزمنده زنده یاد حمیدرضا علومی



شهید حسین میرشکاری



نویسنده کتاب